سرود خارکن



گزینهٔ شعر
پروین اعتصامی

۱۳۶۷

مترجمان:
م. صولت شاه
و ن. دوریاکووا

سرود خارکن

گزینهٔ شعر

پروین اعتصامی

۱۳۶۷

مرتبان :

م . صولت شاه

و.ن.دوریا کووا

ـ نام کتاب : سرود خارکن
ـ نویسنده : پروین اعتصامی
ـ ناشر : انجمن نویسنده‌گان ج . ا
ـ شماره مسلسل : ۲۸۵
ـ سال چاپ : ۱۳۶۷
ـ محل چاپ : مانو تایپ ـ مطبعه دولتی

پروین اعتصامی

ملک‌الشعرای بهار - مشهورترین شاعر و ادبیات‌شناس ایران در مقدمهٔ نخستین نشر برگزیدهٔ اشعار پروین اعتصامی که در سنهٔ ۱۹۳۵ منتشر گردیده چنین ابراز نظر کرده است: «در ایران‌زمین، در این مهد فرهنگ زا ظهور چنین شاعری مایهٔ تعجب نیست ولی وجود شاعره‌ای توانمند که با این هنرمندی توانسته باشد با اشعار فوق‌العاده پرمحتوا و از نظر شکل زیبا بیافرد، پدیده‌ایست نادر که مایهٔ هرگونه شگفت میباشد حتی آنگاه که شعری بیشتر از غزل «سفر عشق» باقی نمانده او را میتوان در ردیف بزرگترین شعرا قرار داد چه رسد اگر سخن بر سر سایر آثارش باشد»

(دیوان پروین اعتصامی، نشر پنجم، تهران، ۱۹۶۲، ص ۷)

پروین اعتصامی بدون شک و تردید از ماهرترین و پیشروترین شاعران معاصر ایران است. امروز کمتر از پنجاه سال میگذرد که پروین را در جملهٔ زنده‌ها سراغ نداریم ولی اشعارش در میان طبقات و اقشار مردم زنده بوده، از سینه به سینه انتقال یافته و خاطرهٔ این انسان بزرگ را جاودانی نموده اند و بهترین آن زینت کتب درسی دبستانهاست.

امروز کمتر مجموعهٔ شعرای فارسی را سراغ داریم که پروین و اشعارش در آن حضور نداشته باشند. آری اشعارش که همیشه تازه و ناب بوده، و گویی نه قبل از مدت پنجاه سال نگاشته و نبشته شده اند، بلکه دیروز و امروز.

مهارت شاعره بصورت فوق‌العاده طی دههٔ سوم که بمنزلهٔ بادی و منادی تحولات اجتماعی در ایران‌زمین وجود میکند. تجلی داده‌اند. با پیروی از بهترین سنن متقدمین، آثاری را در پیرهن آفرینش بیآرامی سازد که همه زندگی، رفتار دهقان، بدبختی‌ها، زحمت طاقت‌فرسا، محروم بودن از شادی و سرور را بازتاب میدهند. او از اولین اشعارش مساعی بخرج داده و کوشیده است تا در آن حقایق زندگی مردم و جامعه منعکس گردد.

«استاد یوگینی برتلس ضمن تحقیق اشعار پروین هنوز در سال ۱۹۲۹ در کتاب «تاریخ ادبیات فارس»، نوشته بود:

«در وجود پروین ما نمونهٔ استعدادات جدیدی را استقبال میکنیم که عبارت از شعر حقیقت است»

صدر کشاورز ادبیات شناس مشهور ایران در کتاب خویش تحت عنوان «از رابعه تا پروین» می افزاید که ظهور پروین پدیده ایست نادر حتی برای کشوری چون ایران که سرشار از مهارتهاست.

ولادت پروین اعتصامی به یوم ۲۵ اسفند سنه ۱۲۸۵ مطابق به روز ۱۶ مارچ سال ۱۹۰۷ در شهر تبریز در یک فامیل غنی و نجابتمند متمدن متصادف است پدرش میرزا یوسف خان اعتصامی خبرنگار، ترجمان و نویسنده توانائی در عهد خویش بود. او در محافل ادبی ایران و در ترجمه و آفریدن آثار ادبی کسب شهرت کرد و در مطبوعات شناسی ایران شناخته شد*

اولین اشعار پروین هنگامی به علاقمندان کلام بدیع چشمگیر گردید که پدرش در سال ۱۹۲۰ سمت ناشر مجله ادبی واجتماعی «بهار» را کسب کرد و بعداً بیشتر نظریات و جهان بینی پدرش را در آثار خویش جاگزین کرد. پروین هنوز طفلی بیشتر از هفت سال نبود که به سرودن اولین شعر آغاز نمود.

پروین چون در یک محیط علم و دانش حیات بسر می برد بعدها در تهران شامل مکتب امریکائی نسوان گردید و در ۱۹۲۴ آنرا با سرفرازی و ممتازانه ختم کرد. به تقریب محفل فراغت از دبستان شعری سرود بعنوان «نخل آرزو» که بعدها به سلسله اشعار تبدیل و تحت عنوان «آرزوها» مشهور شد.

ای خوشا از تن که بیع کردن خانه در جان داشتن
روی مانند پری از خلق پنهان داشتن
همچو موسی بی پر و بال برگردون شدن
همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن
کشتی صبر اندرین دریا در افگندن چو نوح
دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن

در هجوم ترکتازان کمانداران عشق
سینه آماده بهر تیرباران داشتن
روشنی دادن دل تاریک را با نور علم
در دل شب پرتو خورشید تابان داشتن
همچو پاکان گنج در کنج قناعت یافتن
مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن

و پروین الی آغاز دههٔ سوم شماری زیاد از اشعار خویش را سروده بود ولی امکان انتشار آنرا نداشت و در این راه همواره با مشکلاتی برخورد میکرد و رنج میدید آرزوی انتشار اشعارش که تا این دم خرمن غنی از آن اندوخته شده بود، پروین را در پیشروی این ناگزیری قرار داده تا با پسر کاکایش که در آن زمان آمر پولیس کرمانشاه بود ازدواج نماید ولی افسوس که حاصل آن جز رنج و غم چیزی دیگری برای این زن حساس و نازک خیال نبود و مدت بیشتر از سه چهار ماه سپری نشده بود که پروین دوباره به تهران به منزل پدر برمیگردد و دیگر یادی از شوهر و آن قفس و زندان پر گرفتاریها و محرومیت های آن نمیکند.

ای گل تو ز جمعیت گلزار چه دیدی — جز سرزنش و بدسری خار چه دیدی
ای لعل دل افروز تو با این همه پرتو — جز مشتری سفله به بازار چه دیدی
رفتی به چمن لیک قفس گشت نصیبت — غیر از قفس ای مرغ گرفتار چه دیدی

اولین مجموعهٔ اشعار و یا دیوان پروین اعتصامی در سنه ۱۹۳۶ تحت عنوان «گلدسته» منتشر شد و مورد توجه زاید الوصف اهل ذوق قرار گرفت محمد قزوینی در این ارتباط در نامهٔ به پدر پروین چنین تذکر داده است:
مایهٔ بسی شگفت و حیرت آور است که در این ایام بحران علم و ادب در پایتخت همچو ملک الشعرا ظهور مینماید و از نظر محتوا

و اثر بخش اشعار عالی‌ای آفریند که با ابیات و مفردات خویش با قصاید بهترین استادان شعر نظیر ناصرخسرو مقایسه شده میتواند.

اعتصام الملک - پدر پروین در سال ۱۹۳۷ از جهان چشم پوشید و این حادثهٔ اسفناک در وجود پروین تأثیر سخت وارد ساخت و او را دوباره از خانه‌نشینی به سوی جامعه و مردم کشانید. پروین در کتابخانهٔ موسسهٔ تعلیم و تربیهٔ تهران بکار آغاز نمود. همین وقت بود که در جمله فعالترین اعضای انجمن جدید التأسیس زنان ایران قرار گرفت.

پروین در مرثیه‌ای پدر مهربانش که همهٔ هستی و وجودش بسته به او بود میگوید:

پدر آن تیشه که بر پای تو زد دست اجل — تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من...
من که قدر گهر پاک تو میدانستم — ز چه مفقود شدی ای گهر کانی من؟
من که آب تو ز سرچشمهٔ دل میدادم — آب و رنگت چه شد ای لالهٔ نعمانی من؟
من یکی مرغ غزلخوان تو بودم چه فتاد — که دگر گوش نداری به نواخوانی من
گنج خود خواندیم و رفتی و بگذاشتیم — ای عجب بعد تو با کیست نگهبانی من

پروین اعتصامی - این ستارهٔ درخشان شعرگوئی فارسی و این برجسته ترین نمایندهٔ پرده‌نشینان سخنگوی وطن منطقه از خود اشعار و آثار متعددی مشتمل بر غزل و قصیده و قطعه و مرثیه‌ها بیادگار باقی گذاشت و نام خود را شهیر و جاودانی ساخت.

هنوز غنچه‌های گلهای قرمزی و آبی و سرخ و گلابی گلبنش در حالتی بودند که یکی از پی دیگری شگفت و هنوز الفاظ گوارا های تازه و تازه‌تری در نهانخانهٔ قلبش برقی میزد تا شیرازه بند مضمونهای رنگین‌تر غزل و قصاید جدید گردند و هنوز سی و چهار بهار عمرش در حالت شگوفانی بود که آخرین نفسهایش و با تمام آخرین ترانش این ابیات دلخراش را دنیای خویش سرود و این دنیا و مافیها را و هم همایش را همراه با ارمانها و آرزوهایش یکبارگی برای همیش پدرود گفت و رفت و دیگر پس نیامد زیرا از طریقی رفت که جادهٔ یکطرفه است.

آنکه خاک سیهش بالین است — اختر چرخ ادب پروین است
گر چه جز تلخی از ایام ندید — هر چه خواهی سخنش شیرین است
صاحب آنهمه گفتار امروز — سائل فاتحه و یاسین است
دوستان به که ز وی یاد کنند — دل بی دوست دلی غمگین است
خاک در دیده بسی جانفرساست — سنگ بر سینه بسی سنگین است
بیند این بستر و عبرت گیرد — هر که را چشم حقیقت بین است
هر که باشی و ز هر جا برسی — آخرین منزل هستی این است
آدمی هر چه توانگر باشد — چون بدین نقطه رسد مسکین است
اندر آنجا که قضا حمله کند — چاره تسلیم و ادب تمکین است
زادن و کشتن و پنهان کردن — دهر را رسم و ره دیرین است
خرم آنکس که در این محنتگاه — خاطری را سبب تسکین است

به امید آنکه این برگزیده اشعار پروین که قطره‌ای از بحر پهناور طبع متبحر اوست مورد پسند علاقمندان شعر موزون و ادب قرار خواهد گرفت.

م. مولتشاه

آتش دل

به لاله نرگس سخمی رگفت وقت سحر — که هر که در صف باغ است صاحب هنریست
بنفشه مژدهٔ نوروز میدهد مارا — شگوفه را، ز خزان و ز مهرگان خبریست
بجز رخ تو که زیب وفرش زخون دل است — بهر رخی که درین منظر است زیب وفریست
جواب داد که من نیز صاحب هنرم — درین صحیفه ز من نیز نقشی و اثریست

میان آتشم و هیچگه نمیسوزم   همیشه برسرم از جور آسمان شرر یست

علامت خطر است، این قبای خون آلود   هر آنکه در رهٔ هستی ست در رهٔ خطر یست

بر یخت خون من و نوبت تو نیز رسد   بدست رهزن گیتی همیشه نیشتر یست

خزانست اگر گل امروز خوش بود فردا   ولی میان زشب تاسحر گهان اگر یست

ازآن، زمانه بما ایستاده گی آموخت   که تاز پای نیفتیم، تا که پا وسریست

یکی نظر به گل افگند و دیگری بگیاه   زخوب وزشت چه منظور، هر که را نظریست

نه هر نسیم که اینجاست بر تو میگذرد   صبا، صباست، بهر سبزه و گلشن گذریست

میان لاله و نرگس چه فرق، هردو خوشند   که گل بطرف چمن هرچه هست عشوه گریست

تو غرق سیم و ز روس زخون دل رنگین   بفقر خلق چه خندی، تورا که سیم و زر یست

زآب چشمه و باران نمیشود خاموش   که آتشی که در اینجاست آتش جگر یست

هنرنمای نبودم، بدین هنر سندی   سخن حدیث دگر، کار قصهٔ دگر یست

گل از بساط چمن، تنگدل نخواهد رفت   بدان دلیل که مهمان شامی و سحر یست

تو روی سخت قضا و قدر ندید ستی   هنوز آنچه تو را مینماید آستر یست

از آن، دراز نکردم سخن درین معنی   که کار زنده گی لاله کار مختصر یست

خوش آنکه نام نکو بی بیادگار گذاشت   که عمر بی ثمر نیک، عمر بی ثمر یست

کسیکه در طلب نام نیک رنج کشید   اگرچه نام ونشانیش نیست، نامور یست

آرزوها

ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن
دل تهی از خوب و زشت چرخ اخضر داشتن

نزد شاهین محبت بی پر و بال آمدن
پیش باز عشق، آئین کبوتر داشتن

سوختن، بگداختن چون شمع و بزم افروختن
تن بیاد روی جانان، اندر آذر داشتن

اشک را چون لعل پروردن بخون ناب جگر
دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن

هر کجا نور است چون پروانه خود را باختن
هر کجا نار است خود را چون سمندر داشتن

آب حیوان یافتن بیرنج در ظلمات دل
زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن

از برای سود، در دریای بی پایان علم
عقل را مانند غواصان، شناور داشتن

گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن
چشم دل را با چراغ جان منور داشتن

در گلستان هنر چون نخل بودن بارور
عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن

از مس دل ساختن با دست دانش زر ناب
علم و جان را کیمیا و کیمیاگر داشتن

همچو مور اندر ره همت همی پا کوفتن
چون مگس همواره دست شوق بر سر داشتن

آرزوها

ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن
مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن

دیبه ها، بی کارگاه و دوک و جولا بافتن
گنجها بی پاسبان و بی نگهبان داشتن

بندهٔ فرمان خود کردن همهٔ آفاق را
دیو بستن، قدرت دست سلیمان داشتن

در ده ویران دل، اقلیم دانش ساختن
در رهٔ سیل قضا، بنیاد و بنیان داشتن

دیده را دریا نمودن، مردمک را غوصگر
اشک را مانند مروارید غلطان داشتن

از تکلف دور گشتن، ساده و خوش زیستن
ملک دهقانی خریدن، کار دهقان داشتن

رنجبر بودن، ولی در کشتزار خویشتن
وقت حاصل خرمن خود را بدامان داشتن

روز را با کشت و زرع و شخم آوردن بشب ‌‌ شامگاهان در تنور خویشتن نان داشتن
سر بلندی خواستن در عین پستی، ذره وار ‌‌ آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن

آرزوها

ای خوش از تن کوچ کردن، خانه در جان داشتن ‌‌ روی مانند پری از خلق پنهان داشتن
همچو عیسی بی پر و بی بال بر گردون شدن ‌‌ همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن
کشتی صبر اندرین دریا در افگندن چو نوح ‌‌ دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن
در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق ‌‌ سینه‌ای آماده بهر تیرباران داشتن
روشنی دادن دل تاریک را با نور علم ‌‌ در دل شب، پرتو خورشید رخشان داشتن
همچو پاکان، گنج در کنج قناعت یافتن ‌‌ مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن

آرزوها

ای خوشا خاطر ز نور علم مشحون داشتن ‌‌ تیرگیها را ازین اقلیم بیرون داشتن
همچو موسی بودن از نور تجلی تابناک ‌‌ گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن
پاک کردن خویش را ز آلودگیهای زمین ‌‌ خانه چون خورشید در اقطار گردون داشتن
عقل را بازارگان کردن بباز ار وجود ‌‌ نفس را بردن بدین بازار و مغبون داشتن
بی حضور کیمیا، از هر مسی زر ساختن ‌‌ بی وجود گوهر و زر، گنج قارون داشتن
گشتن اندر کان معنی گوهری عالم‌فروز ‌‌ هر زمانی پرتو و تابی دگرگون داشتن
عقل و علم و هوش را با یکدگر آمیختن ‌‌ جان و دل را زنده زین جانبخش معجون داشتن
چون نهالی تازه، در پاداش رنج باغبان ‌‌ شاخه های خرد خویش از بار، وارون داشتن
هر کجا دیوست، آنجا نور یزدانی شدن ‌‌ هر کجا مار است، آنجا حکم افسون داشتن

آرزوها

ای‌خوش اندر گنج دل ز رمعانی داشتن   نیست گشتن، لیک عمر جاودانی داشتن
عقل را دیباچهٔ اوراق هستی ساختن   علم را سرمایهٔ بازرگانی داشتن
گشتن اندر باغ جان هر لحظه‌ای رنگین گلی   وندران فرخنده گلشن باغبانی داشتن
دل برای مهربانی پروراندن لاجرم   جان بتن تنها برای جانفشانی داشتن
ناتوانی را به لطفی خاطرآوردن بدست   یاد عجز روزگار ناتوانی داشتن
درمدائن میهمان جغد گشتن یکشبی   پرسشی از دولت نوشیروانی داشتن
صید بی‌پر بودن و از روزن بام قفس   گفتگو با طائران بوستانی داشتن

آرزوی پرواز

کبوتر بچه‌ای با شوق پرواز   بجرئت کرد روزی بال و پر باز
پرید از شاخکی بر شاخساری   گذشت از بامکی بر جوکناری
نمودش بسکه دور آن راه نزدیک   شد از گیتی به پیش چشم تاریک
زوحشت سست شد برجای ناگاه   زرنج خستگی درماند در راه
گه از اندیشه بر هر سو نظر کرد   گه از تشویش سر در زیر پر کرد
نه فکرش باقضا دمساز گشتن   نه‌اش نیروی زان ره باز گشتن
نه گفتی کان حوادث را چه نامست   نه راه لانه دانستی کدامست
نه چون هر شب حدیث آب و دانی   نه از خواب خوشی نام و نشانی
فتاد از پای و کرد از عجز فریاد   ز شاخی مادرش آواز در داد
کزینسان است رسم خودپسندی   چنین افتند مستان از بلندی

بدین خردی نباید از تو کاری — به پشت عقل باید برد باری

ترا پرواز بس زود است و دشوار — ز نو کاران که خواهد کار بسیار

بیاموزندت این جرئت مه و سال — همت نیرو فزاید، هم پر و بال

هنوزت دل ضعیف و جثه خرد است — هنوز از چرخ، بیم دستبرد است

هنوزت نیست پای بر زن و بام — هنوزت نوبت خواب است و آرام

هنوزت انده بند و قفس نیست — بجز بازیچه، طفلان را هوس نیست

نگردد پخته کس بافکر خامی — نپوید راه هستی را به گامی

ترا توش هنر میباید اندوخت — حدیث زندگی میباید آموخت

بباید هر دو پا محکم نهادن — از آن پس، فکر بر پای ایستادن

پریدن بی پر تدبیر، مستی است — جهان راگه بلندی، گاه پستی است

به پستی در، دچار گیر و داریم — ببالا، چنگ شاهین را شکاریم

من اینجا چون نگهبانم تو چون گنج — ترا آسودگی باید، مرا رنج

تو هم روزی، روی زین خانه بیرون — ببینی سحر بازیهای گردون

از این آرامگه وقتی کنی یاد — که آبش برده خاک و باد بنیاد

نه ای تا ز اشیان امن دلتنگ — نه از چوبت گزند آید، نه از سنگ

مرا در دامها بسیار بستند — ز بالم کودکان پرها شکستند

گه از دیوار سنگ آمد، گه از در — گهم سر پنجه خونین شد، گهی سر

نگشت آسایشم یک لحظه دمساز — گهی از گربه ترسیدم، گه از باز

هجوم فتنه های آسمانی — مرا آموخت، علم زندگانی

نگردد شاخک بی بن برومند

ز تو سعی و عمل باید، ز من پند

آرزوی مادر

جهاندیده، کشاورزی بدشتی — بعمری داشتی زرعی وکشتی

بوقت غله، خرمن توده کردی — دل از تیمار کار آسوده کردی

ستمها میکشید از باد واز خاک — که تا از کاه میشد گندمش پاک

جفا از آب وگل میدید بسیار — که تا یک روز می‌انباشت انبار

سخنها داشت با هر خاک و بادی — بهنگام شیاری وحصادی

سحرگاهی هوا شد سرد زانسان — که از سرما بخود لرزید دهقان

پدید آورد خاشاکی وخاری — شکست از تاک پیری شاخساری

نهاد آن هیمه را نزدیک خرمن — فروزینه زد، آتش کرد روشن

چو آتش دود کرد وشعله سرداد — بناگه طائری آواز درداد

که‌ای برداشته سود از یکی شصت — درین خرمن مرا هم حاصلی هست

نشاید کآتش اینجا بر فروزی — مبادا خانمانی را بسوزی

بسوزد گر کسی این آشیانرا — چنان دانم که‌میسوزد جهانرا

اگر برقی بماز ین آذر افتد — حساب ما برون زین دفتر افتد

بسی جستم بشوق از حلقه و بند — که خواهم داشت روزی مرغکی چند

هنوز آنساعت فرخنده دوراست — هنوز این لانه بی بانگ سرور است

ترا زین شاخ انکو داد باری — مرا آموخت شوق انتظاری

بهر کاری که‌بوئی کامجوئیست — نهفته، هردلی را آرزوئیست

توانی بخش، جان ناتوان را

که بیم ناتوانیهاست جان را

آسایش بزرگان

شنیده‌اید که آسایش بزرگان چیست: برای خاطر بیچاره‌گان نیاسودن
بکاخ دهر که آلایش است بنیادش مقیم گشتن و داماں خود نیالودن
همی زعادت و کردار زشت کم کردن هماره بر صفت و خوی نیک افزودن
زبهر بیهده، از راستی بری نشدن برای خدمت تن، روح را نفرسودن
برون شدن زخرابات زنده‌گی هشیار زخود نرفتن و پیمانه‌ای نپیمودن
رهی که گمرهیش در پی است نسپردن دریکه فتنه‌اش اندر پس است نگشودن

آشیان ویران

از ساحت پاک آشیانی مرغی بپرید سوی گلزار
در فکرت توشی و توانی افتاد بسی و جست بسیار
رفت ازچمنی به بوستانی بر هرگل و میوه سود منقار
تاخفت زخستگی زمانی یغماگر دهرگشت بیدار
تیری بجهید از کمانی چون برق جهان زابر آذار

گردید نژند خاطری شاد

چون بال و پرش تپید در خون ازیاد برون شدش پریدن
افتاد زگیر و دار گردون نومید زآشیان رسیدن
از پر سرخویش کرد بیرون نالید زدرد سرکشیدن

دانست که نیست دشت و هامون | شایستهٔ فارغ آرمیدن
شد چهرهٔ زندگی دگرگون | در دیده نماند تاب دیدن

ماناکه دل از تپیدن افتاد

مجروح ز رنج زندگی رست | از قلب بریده گشت شریان
آن بال و پر لطیف بشکست | وان سینهٔ خرد خست پیکان
صیاد سیه دل از کمین جست | تا صید ضعیف، گشت بیجان
در پهلوی آن فتاده بنشست | آلوده بخون مرغ دامان
بنهاد بـه پشتواره و بست | آمد سوی خانه شامگاهان

وان صید بدست کودکان داد

چون صبح دمید، مرغکی خرد | افتاد ز آشیانه در جر
چون دانه نیافت، خون دل خورد | تقدیر، پرش بکند یکسر
شاهین حوادثش فرو برد | نشنید حدیث مهر مادر
دور فلکش بهیچ نشمرد | نفگند کسیش سایه برسر
نادیده سپهر زندگی، مرد | پروازنکرده، سوختش پر

رفت آن هوس و امید بر باد

آمد شب و تیره گشت لانه | وان رفته نیامد ازسفر باز
کوشید فسونگر زمانه | کاز پرده برون نیفتداین راز
طفلان بخیال آب ودانه | خفتند و نخاست دیگر آواز
ازبامک آن بلند خانه | کس روز عمل نکرد پرواز

یکباره برفت از میانه — آن شادی و شور و نعمت و ناز

زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مسکن خرد پاک ایمن — خالی و خراب ماند فرجام

افتاد گلش زسقف و روزن — خاروخسکش بریخت ازبام

آرامگهی نه بهر خفتن — باسی نه برای سیر و آرام

برباد شد آن بنای روشن — نابود شد آن نشانه و نام

از گردش رو زگار توسن — وزبد سری سپهرو اجرام

دیگر نشد آن خرابی آباد

آئین آینه

وقت سحر، به آینه ای گفت شانه ای: — کاوخ! فلک چه کجرو گیتی چه تندخوست

ما را زمانه رنجکش و تیره روز کرد — خرم کسیکه همچوتو اش طالعی نکوست

هرگز توبار ز حمت سر دم نمیکشی — ما شانه میکشیم بهرجا که تارموست

از تیرگی و پیچ و خم راههای ما — در تاب وحلقه وسر هر زلف گفتگوست

باآنکه ماجفای بتان بیشتر بریم — مشتاق روی تست هرآنکس که خوبروست

گفتا: هرآنکه عیب کسی درقفاشمرد — هرچند دلفریبدو روخوش کندعدوست

درپیش روی خلق بما داد هنداز انک — ما را هر آنچه از بدو نیکست رو بروست

خاری به طعنه گفت چه حاصل ز بوی و رنگ — خندید گل که هرچه مرا هست رنگ و بوست
چون شانه عیب خلق مکن مو به مو عیان — در پشت سر نهند کسی را که عیبجوست
زانکس که نام خلق بگفتار زشت کشت — دوری گزین که از همه بدنامتر هموست
زانکشت آز دامن تقوی سیه مکن — این جامه چون درید، نه شایسته رفوست
از مهر دوستان ریاکار خوشتر است — دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست
آن کیمیا که میطلبی یار یکدل است — دردا که هیچگه نتوان یافت، آرزوست
پروین نشان دوست درستی و راستی است — هرگز نیازموده کسی را مدار دوست

احسان بی ثمر

بارید ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت — کاز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم
از بهر شستن رخ پاکیزه‌ات ز گرد — بگرفتم آب پاک ز دریا و تاختم
خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا — رخساره‌ای نماند، ز گرما گداختم
ناسازگاری از فلک آمد، وگرنه من — با خاک خوی کردم و با خار ساختم
ننواخت هیچگاه مرا، گرچه بیدریغ — هر زیر و بم که گفت قضا، من نواختم
تا خیمه وجود من افراشت بخت گفت — کاز بهر واژگون شدنش بر فراختم
دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست — کاز جفت و طاق آنچه مرا بود باختم
منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا — من با یکی نظاره، جهان را شناختم

ارزش گوهر

مرغی نهاد روی بباغی ز خرمنی ناگاه دید دانهٔ لعلی به روزنی
پنداشت چینه‌ایست، بچالاکیش ربود آری، نداشت جز هوس چینه چیدنی
چون دید هیچ نیست فکندش بخاک و رفت زینسانش آزمود! چه‌نیك آزمودنی
خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم روزی باین شکاف فتادم ز گردنی
چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدی چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی
ما را فکند حادثه ای، ورنه هیچگاه گوهر چو سنگریزه نیفتد به برزنی
باچشم عقل گر نگهی سوی من کنی بینی هزار جلوه بنظاره کردنی
درچهره‌ام ببین چه‌خوشیها وتابهاست افتاده و زبون شده‌ام از اوفتادنی
خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ بفروشمت اگر بخرد کس، به ارزنی
چون فرق در و دانه تواند شناختن آن کو نداشت وقت نگه، چشم روشنی
در دهر بس کتاب ودبستان بود، ولیك درس ادیب را چکند طفل کودنی
اهل مجاز را، ز حقیقت چه آگهیست دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی
آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن خفاش را بدیده چه دشتی، چه گلشنی
دانا نجست پرتو گوهر ز مهره‌ای عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی

پروین، چگونه جامه‌تواند بریدودوخت
آنکس که نخ نکرده بیك عمر سوزنی

از یک غزل

بی روی دوست ، دوش شب ما سحر نداشت — سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت

مهر بلند ، چهره ز خاور نمینمود — ماه، از حصار چرخ ، سر باختر نداشت

آمد طبیب بر سر بیمار خویش ، لیک — فرصت گذشته بود و مداوا ثمر نداشت

دانی که نوشدار وی سهراب کی رسید — آنگه که او ز کالبدی بیشتر نداشت

دی ، بلبلی گلی ز قفس دید و جانفشاند — بار دگر امید رهایی مگر نداشت

بال و پری نزد چو بدام اندر اوفتاد — این صید تیره روز مگر بال و پر نداشت

پروانه جز بشوق در آتش نمیگداخت — میدید شعله در سر و پروای سر نداشت

بشنو ز من ، که ناخلف افتاد آن پسر — کز جهل و عجب، گوش به پند پدر نداشت

خرمن نکرده توده کسی موسم درو — در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت

من اشک خویش را چو گهر پرورانده ام

دریای دیده تا که نگویی گهر نداشت

اشک یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست

پرسید زان میانه یکی کودک یتیم
کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست

آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست
پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست

نزدیک رفت پیرزنی کوژپشت و گفت
این اشک دیدهٔ من و خون دل شماست

ما را به رخت وچوب شبانی فریفته است
این گرگ سالهاست که با گله آشناست

آن پارسا که ده خرد و ملک رهزن است
آن پادشا که مال رعیت خورد، گداست

بر قطرهٔ سرشک یتیمان نظاره کن
تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست

پروین، به کجروان سخن از راستی چه سود
کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست

امروز و فردا

بلبل آهسته به گل گفت شبی — که مرا از تو تمنایی هست
من به پیوند تو یک‌رای شدم — گر ترا نیزچنین رایی هست
گفت فردا به‌گلستان باز آی — تا ببینی چه تماشایی هست
گر که منظور توز یبایی ماست — هر طرف چهرهٔ زیبایی هست
پا بهر جا که‌نهی برگ گلی‌است — همه جا شاهد رعنایی هست
باغبانان همگی بیدارند — چمن و جوی مصفایی هست
قدح از لاله بگیرد نرگس — همه جا ساغرو صهبایی‌هست
نه ز مرغان چمن گمشده ایست — نه‌ز زاغ و زغن آوایی هست
نه زگلچین حوادث خبری است — نه بگلشن اثر پایی هست
هیچکس را سر بد خویی نیست — همه را میل مدارایی هست
گفت رازی که نهان است ببین — اگرت دیدهٔ بینایی هست
هم از امروز سخن باید گفت — که‌خبر داشت که‌فردایی هست

امید و نومیدی

به نومیدی، سحرگه، گفت امید ... که کس ناسازگاری چون تو نشنید
بهر سو دست شوقی بود بستی ... بهرجا خاطری دیدی شکستی
کشیدی بر در هر دل سپاهی ... ز سوزی، ناله ای، اشکی و آهی
زبونی هر چه هست و بود از تست ... بساط دیده اشک آلود از تست
بس است این کار بی تدبیر کردن ... جوانان را بحسرت پیر کردن
بدین تلخی ندیدم زندگانی ... بدین بی مایگی بازارگانی
نهی بر پای هر آزاده بندی ... رسانی هر وجودی را گزندی
بباندوهی بسوزی خرمنی را ... کشی از دست مهری دامنی را
غبارت چشم را تاریکی آموخت ... شرارت ریشهٔ اندیشه را سوخت
دو صد راه هوس را چاه کردی ... هزاران آرزو را، آه کردی
ز امواج تو ایمن، ساحلی نیست ... ز تاراج تو فارغ، حاصلی نیست

مرا در هر دلی، خوش جایگاهیست   بسوی هر رهٔ تاریک راهیست

دهم آزرده گانرا مومیایی   شوم در تیره گیها روشنایی

دلی را شاد دارم با پیامی   نشانم بر توی را با خلاصی

عروس وقت را آرایش از ماست   بنای عشق را پیرایش از ماست

غمی را ره ببندم با سروری   سلیمانی پدید آرم ز موری

بهر آتش، گلستانی فرستم   بهر سرگشته، سامانی فرستم

خوش آن رمزی که عشقی را نوید است   خوش آن دل کاندر آن نور امید است

بگفت ای دوست، گردشهای دوران   شما را هم کند چون ما پریشان

مرا با روشنایی نیست کاری   که ماندم در سیاهی روزگاری

نه یکسانند نومیدی و امید   جهان بگریست بر من، بر تو خندید

در آن مدت که من امید بودم   بکردار تو خود را می ستودم

مرا هم بود شادیها، هوسها   چمنها، مرغها، گلها، قفسها

مرا دلسردی ایام بگداخت   همان ناسازگاری، کار من ساخت

چراغ شب ز باد صبحگه مرد   گل دوشینه یکشب ماند و پژمرد

سیاهیهای محنت جلوه ام برد   درشتی دیدم و گشتم چنین خرد

شبا نگه در دلی تنگ آرمیدم   شدم اشکی و از چشمی چکیدم

ندیم ناله ای بودم سحرگاه   شکنجی دیدم و گشتم یکی آه

تو بنشین در دلی کاز غم بود پاک   خوشند آری مرا دلهای غمناک

چو گوی از دست ما بردند فرجام   چه فرق از اسب توسن بود یا رام

گذشت امید و چون برقی درخشید   هماره کی درخشد برق امید

اندوه فقر

باد و کهٔ خویش، پیرزنی گفت وقت کار / کاوخ! ز پنبه ریشتنم موی شد سفید

از بس که بر تو خم شدم و چشم دوختم / کم نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید

ابر آمد و گرفت سر کلبهٔ مرا / بر من گریست زار که فصل شتا رسید

جز من که دستم از همه چیز جهان تهیست / هر کس که بود، برگ زمستان خود خرید

بی زر، کسی بکس ندهد هیزم و زغال / این آرزوست گر نگری، آن یکی امید

بربست هر پرنده در آشیان خویش / بگریخت هر خزنده و در گوشه‌ای خزید

نور از کجا به روزن بیچارگان فتد / چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید

از رنج پاره دوختن و زحمت رفو / خونابهٔ دلم ز سر انگشتها چکید

یک جای وصله در همهٔ جامه‌ام نماند / زین روی وصله کردم، از آن روز هم درید

دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخی / لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید

من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من / بوی طعام خانهٔ همسایگان شنید

ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش / هر گه که ابر دیدم و باران، دلم تپید

پرویزنست سقف من، از بس شکستگی / در برف و گل چگونه تواند کس آرمید

هنگام صبح در عوض پرده، عنکبوت / بر بام و سقف ریخته‌ام تارها تنید

در باغ دهر، بهر تماشای غنچه‌ای / بر پای من بهر قدمی خارها خلید

سیلاب‌های حادثه بسیار دیده‌ام / سیل سرشک زان سبب از دیده‌ام دوید

دولت چه شد که چهره ز درماندگان بتافت / اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید

پروین، توانگران غم مسکین نمیخورند / بیهوده‌اش مکوب که سرد است این حدید

ای رنجبر !

تابکی جان کندن اندر آفتاب ای رنجبر ریختن از بهرنان از چهره آب ای رنجبر
زین همه خواری که بینی ز آفتاب و خاک و باد چیست مزدت جز نکوهش یا عتاب ای رنجبر
از حقوق پایمال خویشتن کن پرسشی چند میترسی زهر خان و جناب ای رنجبر
جمله آنان را که چون زالو مکندت خون بریز وندر ان خون دست و پایی کن خضاب ای رنجبر
دیو آز و خودپرستی را بگیر و حبس کن تاشود چهر حقیقت بی حجاب ای رنجبر
حاکم شرعی که بهر رشوه فتوی میدهد کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر
آنکه خود را پاک میداند ز هر آلودگی میکند مردار خواری چون غراب ای رنجبر
گر که اطفال تو بی شامند شبها باک نیست خواجه تیهو میکند هر شب کباب ای رنجبر
گرچراغت را نبخشیده است گردون روشنی غم مخور، میتابد امشب ماهتاب ای رنجبر
در خور دانش امیرانند و فرزندانشان تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر
مردم آنانند کز حکم و سیاست آگهند کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر
هر که پوشد جامه نیکو بزرگ و لایق است رو تو صدها وصله داری بر ثیاب ای رنجبر
جامه ات شوخ است و رویت تیره رنگ از گرد و خاک از تو می بایست کردن اجتناب ای رنجبر

هرچه بنویسند حکام اندرین محضر رواست
کس نخواهد خواستن زایشان حساب ای رنجبر

بی آرزو

بغاری تیره، درویشی دمی خفت دران خفتن، باو گنجی چنین گفت
که من گنجم، چو خاکم پست مشمار مرا زین خاکدان تیره بردار
بس است این انزوا و خاکساری کشیدن رنج و کردن بردباری
شکستن خاطری در سینه‌ای تنگ نهادن گوهر و برداشتن سنگ
فشردن در تنی، پاکیزه جانی همایی را فگندن استخوانی
بنام زنده‌گی هر لحظه مردن بجای آب و نان، خونابه خوردن
بخشت آسودن و بر خاک خفتن شدن خاکستر و، آتش نهفتن
ترا زین پس نخواهد بود رنجی که دادت آسمان، بیرنج گنجی
ببر زین گوهر و زر، دامنی چند بخر پاتابه و پیراهنی چند
برای خود مهیا کن سرایی چراغی، موزه‌ای، فرشی، قبایی
بگفت ای دوست، ما را حاصل از گنج نخواهد بود غیر از محنت و رنج
چرا میباید فگند این پشته از پشت زر و گوهر چه یکدامن چه یکمشت
ترا بهتر که جوید نامجویی که ما را نیست در دل آرزویی
مرا افتادگی آزادگی داد نیفتاد آنکه مانند من افتاد

چو ما بستیم دیو آز را دست — چه غم گر دیو گردون دست ما بست

چو شد هر گنج را ماری نگهدار — نه این گنجینه میخواهم، نه آن مار

نهان در خانهٔ دل، رهزنانند — که دایم در کمین عقل و جانند

چو زرگر دید اندرخانه بسیار — گهی دزد از در آید، گه ز دیوار

سبکباران سبک رفتند ازین کوی — نکردند این گل پرخار را بوی

ز تن زان کاستم کاز جان نکاهم — چو هیچم نیست، هیچ از کس نخواهم

فسون دیو، بی تأثیر خوشتر — عدوی نفس، در زنجیر خوشتر

هراس راه و بیم رهزنم نیست — که دیناری بدست و دامنم نیست

بی پدر

به سر خاک پدر، دخترکی — صورت و سینه بناخن میخست

که نه پیوند و نه مادر دارم — کاش روحم به پدر می پیوست

گریه ام بهر پدر نیست که او — مرد و از رنج تهیدستی رست

زان کنم گریه که اندر یم بخت — دام بر هر طرف انداخت گسست

شصت سال آفت این دریا دید — هیچ ماهیش نیفتاد به شست

پدرم مرد ز بی دارویی — واندرین کوی، سه دارو گر هست

دل مسکینم از این غم بگداخت — که طبیبش ببالین ننشست

سوی همسایه پی نان رفتم — تا مرا دید، در خانه ببست

همه دیدند که افتاده ز پای / لیک روزی نگرفتندش دست

آب دادم پدر چون نان‌خواست / دیشب از دیدهٔ من آتش جست

هم قبا داشت ثریا، هم کفش / دل من بود که ایام شکست

اینهمه بخل چرا کرد، مگر / من چه میخواستم از گیتی پست

سیم و زر بود، خدایی گر بود / آه ازین آدمی دیوپرست

پایمال آز

دید موری در رهی پیلی سترگ / گفت باید بود چون پیلان بزرگ

من چنین خرد و نزارم زانسبب / که نه روز آسایشی دارم، نه شب

بار بردم، کار کردم هر نفس / نه گرفتم مزد، نه گفتند بس

ره سپردم روزها و ماهها / اوفتادم بارها در راهها

خاک را کندیم با جان کندنی / ساختیم آرامگاه و مأمنی

دانه آوردیم از جوی و جری / لانه پر کردیم با خشک و تری

خوی کردم با بد و نیک سپهر / نیکیم را بد شمرد آن سست‌مهر

فیل با این جثه دارد فیلبان / من بدین خردی زبون آسمان

نان فیل آماده هرشام و سحر / آب و دان مور اندر جوی و جر

فیل را شد زین اطلس زیب پشت / بردباری مور را افگند و کشت

فیل می بالد به خرطوم دراز / مور می سوزد برای برگ و ساز

کارم از پرهیزگاری به نشد / جز به نان حرص، کس فربه نشد

اوفتاد ستیم زیرچرخ جور | برسر ما میزند این چرخ دور
آسیای دهر را چون گندمیم | گرچه پیداییم پنهان وگمیم
به کزین پس ترک گویم لانه را | بهرموران واگذارم دانه را
ازچه گیتی کرد بر من کار تنگ | ازچه رود در راه من افگند سنگ
باید این سنگ ازمیان برداشتن | راه روشن دربرابر داشتن
من ازاین ساعت شدم پیل دمان | نیست اینجا جای پیل و پیلبان
لانهٔ موران کجا و پیل مست | باید اندرخانهٔ دیگر نشست
حامی زور است چرخ زورمند | زورمندم من !نترسم ازگزند
بعدازین بازست مار اچشم و گوش | کم نخواهدداد چرخ کم فروش
فیل گفت این راه مشکل واگذار | کارخود میکن ترا باما چکار
گر شوی یک لحظه با من همسفر | هم در آن یک لحظه پیش آیدخطر
گر بیایی یک سفر مارا زپی | درسر و ساقت نه رگ ماند،نه پی
من بهرگامی که بنهادم بخاک | صدهزاران چون ترا کردم هلاک
من چه میدانم ملخ یا موربود | هرچه بود ازآتش ما گشت دود
همعنان من شدن ، کارتونیست | توشهٔ این راه دربارتو نیست
درخیال آنکه کاری میکنی | خویش راگر دوغباری میکنی
ضعف خودگرسنجی و نیروی من | نگروی تاپای داری سوی من
لانه نزدیک است،ازمن دورشو | پیلی ازموران نیاید،مورشو
حلقه بهردام خود بینی مساز | آنچه بردستی ، بنادانی مباز
من نمی بینم ترا درزیرپای | تاتوانی زیرپای من میای

فیل را آن مور از دنبال رفت هر که رفت از ره، بدین منوال رفت
ناگهان افتاد زیر پای پیل هم کثیر از دست داد و هم قلیل
روح بی‌پندار، زر بی‌غش است آتشست این خودپسندی، آتش است
جملگی همسایهٔ این اخگریم پیش از آن کابی رسد خاکستریم
حاصلی کش آبیار، اهریمنست سوزد ار یک خوشه، گر صد خرمنست
بار هر کس، در خور یارای او ست سوزهٔ هر کس برای پای اوست

تاراج روزگار

نهال تازه رسی گفت با درختی خشک که از چه روی ترا هیچ برگ و باری نیست
چرا بدین صفت از آفتاب سوخته ای مگر بطرف چمن، آب و آبیاری نیست
شگوفه های من از روشنی چو خورشیدند ببرگ و شاخهٔ من ذرهٔ غباری نیست
چرا ندوخت قبای تو، درزی نوروز چرا به گوش تو از ژاله گوشواری نیست
شدی خمیده و بی برگ و بار و دم نزدی بزیر بار جفا، چون تو بردباری نیست
سر اصنوبر و شمشاد و گل شدند ندیم تراچه شد که رفیقی و دوستداری نیست
جواب داد که یاران، رفیق نیم رهند بروز حادثه، غیر از شکیب، یاری نیست
تو قدر خرمی نوبهار عمر بدان خزان گلشن ما را دگر بهاری نیست
از ان بسوختن ما دلت نمیسوزد کاز ین سموم، هنوزت بجان شراری نیست
شکستگی و درستی تفاوتی نکند من و تراچو درین بوستان قراری نیست
زمن بطرف چمن سالها شگوفه شگفت ز دهر، دیگرم امسال انتظاری نیست

بسی به کارگهٔ چرخ پیر بردم رنج	گهی شکستگی آگه شدم که کاری نیست
تو نیزهمچو من آخرشکسته خواهی شد	حصاریان قضارا رهٔ فراری نیست
گهی گران بفروشندمان گه ارزان	به نرخ سودِ گردِ دهر، اعتباری نیست
هر آن قماش کز ین کارگه برون آید	تمام نقش فریب است، پودوتاری نیست
هر آنچه میکند ایام میکند با ما	بدست هیچکس ایدوست اختیاری نیست
برو زکار جوانی، خوش است کوشیدن	چرا که خوشتراز ین، وقت و روز گاری نست
کدام غنچه که خونش بدل نمی جوشد	کدام گل که گرفتار طعن خاری نیست
کدام شاخه که دست حوادثش نشکست	کدام باغ که یکروز شوره زاری نیست
کدام قصر دل افروزو پایهٔ محکم	که پیش باد قضا خاک رهگذاری نیست
اگر سفینهٔ ما، ساحل نجات ندید	عجب مدار، که این بحر را کناری نیست

توانا و ناتوان

در دست بانویی، به نخی گفت سوزنی	کای هرزه گرد بی سرو بی پا چه میکنی
ما میرویم تا که بدوزیم پاره ای	هر جا که میرسیم، تو باما چه میکنی
خندید نخ که ما همه جا با تو همرهیم	بنگر بروز تجربه تنها چه میکنی
هر پارگی بهمت من میشود، درست	پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی
در راه خویشتن، اثر پای ما ببین	ما را زخط خویش، مجزا چه میکنی
تو پای بند ظاهر کار خودی و بس	پرسندت ار زمقصد و معنی، چه میکنی
گر یکشبی زچشم تو خودرا نهان کنیم	چون روز روشن است که فرداچه میکنی

جایی که هست سوزن و آماده نیست نخ با این گزاف و لاف، در آنجا چه میکنی
خودبین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم پیش هزار دیدهٔ بینا چه میکنی
پندار، من ضعیفم و ناچیز و ناتوان
بی اتحاد من، تو، توانا چه میکنی

تیر و کمان

گفت تیری با کمان، روز نبرد کاین ستمکاری تو کردی، کس نکرد
تیرها بودت قرین، ای بوالهوس در فگندی جمله را، در یک نفس
ما ز بیداد تو سرگردان شدیم همچو کاه اندر هوا رقصان شدیم
خوش بکار دوستان پرداختی برگرفتی یک یک وا نداختی
من دمی چنداست کاینجا مانده ام دیگران رفتند و تنها مانده ام
بیم آن دارم کاز این جور و عناد بر من افتد آنچه بر آنان فتاد
ترسم آخر بگذرد برجان من آنچه بگذشتست بر یاران من
زان همی لرزد، دل من در نهان که دراندازی مرا هم ناگهان
از تو میخواهم که پاس من خوکنی بعد ازین کردار خود نیکو کنی
زان گروه رفته نشماری مرا مهربان باشی، نگهداری مرا
به که ما با یکدگر باشیم دوست پارگی خرد است و امید رفوست
یکدل ار گردیم در سود و زیان این شکایتها نیاید درمیان

گر تو از کردار بد باشی بری — کس نخواهد با تو کردن بد سری
گر بیک پیمان، وفا بینم ز تو — یک نفس، آزرده ننشینم ز تو
گفت با تیر از سر مهر، آن کمان — در کمان، کی تیر ماند جاودان
شد کمان را پیشه، تیر انداختن — تیر را شد چاره باوی ساختن
تیر، یکدم در کمان دارد درنگ — این نصیحت بشنو، ای تیر خدنگ
ماجز این یک ره، رهی نشناختیم — هر که ما را تیر داد، انداختیم
کیست کاز جور قضا آواره نیست — تیر گشتی، از کمانت چاره نیست
عادت ما این بود، بر ما مگیر — نه کمان آسایشی دارد، نه تیر
درزی ایام را اندازه نیست — جور و بدکاریش، کاری تازه نیست
چون ترا سرگشتگی تقدیر شد — بایدت رفت، ارچه رفتن دیر شد
زین مکان، آخر تو هم بیرون روی — کس چه میداند کجا یا چون روی
از من آن تیری که میگردد جدا — من چه میدانم که رقصد در هوا
آگهم کاز بند من بیرون نشست — من چه میدانم که اندر خون نشست
تیر گشتن در کمان آسمان — بهر افتادن شد، این معنی بدان
این کمان را تیر، مردم گشته اند — سر کار اینست، زان سرگشته اند
چرخ و انجم، هستی ما میبرند — ما نمی بینیم و ما را میبرند
ره نمی پرسیم، اما میرویم — تا که نیروئیست در پا، میرویم
کاش روزی زین رهٔ دور و دراز — بازگشتن میتوانستیم باز
کاش آن فرصت که پیش از ما شتافت — میتوانستیم آنرا بازیافت
دیدهٔ دل کاشکی بیدار بود — تا کمند دزد بر دیوار بود

حقیقت و مجاز

بلبلی شیفته میگفت بـه گل | که جمال تو چراغ چمن است
گفت، اسر و زکه زیباو خوشم | رخ من شاهد هر انجمن است
چونکه فرداشد و پژمرده شدم | کیست آنکس که هواخواه من است
بتن این پیرهن دلکش من | چوگهٔ شام بیایی کفن است
حرف اسرو زچه گویی، فرداست | که تو را ابر گل دیگر وطن است
همه جا بوی خوش و روی نکوست | همه جا سرو و گل و یاسمن است
عـشق آنست که در دل گنجد | سخن است آنکه همی بر دهن است
بهر معشوقه بمیرد عـاشـق | کار باید سخن است، این سخن است
میشناسیم حقیـقت ز مجـاز | چون تو، بسیار درین نارون است

خاطر خشنود

بطعنه پیش سگی گفت گربه کای مسکین | قبیلهٔ تو بسی تیره روز و ناشادند
میان کوی بخسپی و استخوان خایی | بداختری چو تو را کاشکی نمیزادند
برو بمطبخ شه یا بمخزن دهقان | بشهر و قریه بسی خانه ها که آباداند
کباب و مرغ و پنیراست و شیر طعمهٔ من | زحیله ام همه کار آگهان بفریادند

جفای‌زمان نکشیدست یکتن از ما، لیک گرسنگان شما بیشتر زهفتادند

بگفت راست نگردد بنای طالع ما چراکه از ازلش پایه راست ننهادند

سرا به پشت سرافگند حکم چرخ، زخلق شگفت نیست گرم در بروی نگشادند؟

کسی بخانه مردم بمهمانی رفت که روز سور کسی از پیش فرستادند

بروزی دگران چون طمع توانم کرد سر از خوان قضا، قسمت استخوان دادند

تو خلق دهر ندانسته‌ای چه بی‌باکند تو عهدها نشنیدی چه سست بنیادند

کسی به لطف، بدرمانده‌گان نظر نکند درین معامله دلها زسنگ و پولادند

هزار مرتبه، فقر از توانگری خوشتر توانگران، همه بدنام ظلم و بیدادند

نخست رسم و رهما، درستکاری ماست قبیلهٔ تو، در آئین دزدی استادند

برای پرورش تن، بدام بدنامی نیوفتند کسانی که بخرد و رادند

پی هوی و هوس، نوع خود پرست شما سحر ببصره و هنگام شب ببغدادند

زجور سال و مه ایدوست کس نرست، تمام اسیر فتنهٔ دی ماه و تیر و مردادند

به چهره‌ها منگر، خاطر شکسته بسی‌است عروس دهر چو شیرین و خلق فرهادند

من از فتاده‌گی خویش هیچ غم نخورم فتاده‌گان چنین، هیچگه نیفتادند

اسیر نفس تویی، همچو ما گرفتاران زبند، بنده‌گی حرص و آز، آزادند

تو شاد باش و دل آسوده زنده‌گانی کن سگان، به بدسری روزگار معتادند

خوان کرم

بر سر راهی، گدایی تیره‌روز ‌‌ ناله‌ها میکرد با صد آه و سوز
کای خدا، بی خانه و بی روزیم ‌‌ زآتش ادبار، خوش میسوزیم
شد پریشانی چو باد و من چو کاه ‌‌ پیش باد، از کاه آسایش مخواه
ساختم با آنکه عمری سوختم ‌‌ سوختم یک عمر و صبر آموختم
آسمان، کس را بدین پستی نکشت ‌‌ چون من از درد تهیدستی نکشت
هیچکس مانند من، حیران نشد ‌‌ روز و شب سرگشته بهر نان نشد
ایستادم در پس درها بسی ‌‌ داد دشنامم کسی و نا کسی
رشته‌را رشتم ولی از هم گسیخت ‌‌ بخت را خواندم ولی‌از من گریخت
پیش من خوردند مردم نان‌گرم ‌‌ من همی خون جگر خوردم زشرم
دیده ام رنگی ندید از رخت‌نو ‌‌ سیر، یک نوبت نخوردم نان‌جو
این ترازو، گر ترازوی خداست ‌‌ این کژی و نادرستی از کجاست
در زمستانم، تف دل آتش است ‌‌ برف و باران خوابگاه و پوشش است
آبرو بردم، ندیدم از تو روی ‌‌ گم‌شدم، هرگز نکردی جستجوی
گفتش اندر گوش دل، رب ودود ‌‌ گر نبودی کاردان، جرم تو بود
نیست راه کج، رهٔ حق جلیل ‌‌ کجروان را حق نمیگردد دلیل
تو براه من بنه گامی تمام ‌‌ تا منت نزدیک آیم بیست گام
گر بنام حق گشایی دفتری ‌‌ جز در اخلاص نشناسی دری

گر کنی آئینهٔ ما را نظر | عیبهایت سر بسر گردد هنر
ماترا بی توشه نفرستاده‌ایم | آنچه می‌بایست دادن، داده ایم
دست دادیمت که تاکاری کنی | درهمی گر هست،دیناری کنی
پای دادیمت که باشی پابجای | وارهانی خویش را از تنگنای
چشم دادم تادلت ایمن کند | بر تو راه زندگی، روشن کند
بر تن خاکی دمیدم جان پاک | خیرگیها دیدم از یک‌مشت خاک
تا تو خاکی را منظم شد نفس | ای عجب! خودرا پرستیدی و بس
ماکسی را ناشتا نگذاشتیم | این بنا از بهر خلق افراشتیم
کارما جز رحمت و احسان نبود | هیچگاه این سفره بی‌مهمان نبود
در نمی بندد بکس، دربان ما | کم نمیگردد زخوردن، نان‌ما
آنکه‌جان کرده‌است‌بی‌خواهش عطا | نان کجا دارد، دریغ از ناشتا
این‌توانایی که‌در بازوی تست | شاهدبخت است ودر پهلوی تست
گنجها بخشیدمت، ای ناسپاس | که نگنجد هیچکس را درقیاس
آنچه‌گفتی نیست،یك‌یك‌در توهست | گنجها داری و هستی تنگدست
عقل‌و رای‌وعزم و همت،گنج‌تست | بهترین گنجور،سعی و رنج‌توست
عارفان چون دولت‌ازما خواستند | دست‌وبازوی توانا خواستند
ما نمیگوئیم سائل در مزن | چون‌زدی‌این‌در،دردیگر مزن
آنکه بر خوان کریمان کرد پشت | از لئیمان بشنود حرف درشت
آن درشتی، کیفر خودکامهاست | ورنه‌بهر نامجویان،نامهاست

هچ خودبین، ازخدا خرسند نیست — شاخ بی بر، د رخور پیوند نیست

زین همه‌شادی، چراغم خواستی — ازکریمان، ازچه روکم خواستی

نورحق، همواره درجلوه گر یست — آنکه آگه نیست، از بینش بریست

گلبن ما باش و بهرما بروی — هم‌صفا از ماطلب، هم‌رنگ و بوی

زارع ما، خوشه‌را خروار کرد — هرچه کم کردند، او بسیار کرد

تا نباشی قطره، دریا چون‌شوی — تانه‌ای گم‌گشته، پیداچون شوی

خون‌دل

مرغی‌بباغ رفت‌ویکی‌میوه کندوخورد — ناگه‌زدست چرخ بپایش‌رسید سنگ

خونین به‌لانه آمد وسر زیر پرکشید — غلتید چون کبوتر باباز کرده‌جنگ

بگریست‌مرغ خرد که‌برخیزو سرخ کن — مانندبال‌خویش، سرانیز بال‌و چنگ

نالیدو گفت‌خون‌دلست‌این‌نه‌رنگ‌وزیب — صیادروزگار، بمن‌عرصه کردتنگ

آخرتو هم زلانه، پی دانه بر پری — ازخون‌پرتو نیز بد ینسان کنندرنگ

درسبزه‌گرروی، کندت‌دست جور پر — بر بام‌گرشوی، کندت‌سنگ فتنه‌لنگ

آهسته میوه ای بکن از شاخی و برو — درباغ‌ومرغزار، مکن هیچگه‌درنگ

میدان‌سعی‌و کار، شماراست‌بعدازین

مارفتگان‌بنوبت خودتاختیم خنگ

درخت بی بر

آن قصه شنیدید که در باغ، یکی روز　　از جور تبر، زار بنالید سپیدار

کز من نه دگر بیخ و بنی ماند و نه شاخی　　از تیشهٔ هیزم شکن و ارهٔ نجار

این با که توان گفت که در عین بلندی　　دست قدرم کرد بناگاه نگونسار

گفتش تبر آهسته که جرم تو همین بس　　کاین موسم حاصل بود و نیست ترا بار

تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش　　شد توده در آن باغ، سحر هیمهٔ بسیار

دهقان چو تنور خود از این هیمه برافروخت　　بگریست سپیدار و چنین گفت دگربار

آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی　　اندام مرا سوخت چنین زآتش ادبار

هر شاخه‌ام افتاد در آخر به تنوری　　زین جامه نه یک پود بجا ماند و نه یک تار

چون ریشهٔ من کنده شد از باغ و بخشکید　　در صفحهٔ ایام، نه گل باد و نه گلزار

از سوختن خویش همی زارم و گریم　　آن را که بسوزند، چو من گریه کند زار

کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام　　کو دعوی دیروزی و آن پایه و مقدار

خندید برو شعله که از دست که نالی　　ناچیزی تو کرد بدینگونه ترا خوار

آن شاخ که سر برکشد و میوه نیارد　　فرجام بجز سوختنش نیست سزاوار

جز دانش و حکمت نبود میوهٔ انسان　　ای میوه فروش هنر، این دکه و بازار

از گفتهٔ ناکردهٔ بیهوده چه حاصل　　کردار نکو کن، که نه سودیست ز گفتار

آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت　　روز عمل و مزد، بود کار تو دشوار

از روز نخستین اگرت سنگ گران بود　　دوران فلک پست نمیکرد و سبکسار

امروز، سرافرازی دی راهنری نیست

میبایداز امسال سخن راند، نه از پار

دریای نور

بالماس میزد چکش زرگری — بهر لحظه میجست از آن اخگری

بنالید الماس، کای تیره رای — زبیداد تو، چند نالم چو نای

بجز خوبی و پاکی و راستی — چه کردم که آزار من خواستی

بگفتا مکن خاطر خویش تنگ — ترازوی چرخت گران کرده سنگ

مرنج ار تنت را جفائی رسد — کزین کار، کارت بجائی رسد

هم اکنون، تراش تو گردد تمام — برویت کند نیکبختی سلام

همین دم، فروزان و پاکت کنم — پسندیده و تابناکت کنم

دگر بار بگریست گوهر نهان — که آوخ! سیه شد بچشمم جهان

بدین خردیم، آسمان درشت — بدام بلای تو افگند و کشت

مرا هر رگ و هر پی و بند بود — بخشکید پاک، این چه پیوند بود

که این تیشهٔ کین بدست تو داد — فتاد این وجود نزارم، فتاد

ببخشای لختی، نگهدار دست — شکست این سر دردمندم، شکست

نه آسایشی ماند اندر تنم — نه رونق به رخسارهٔ روشنم

بگفتا چو زین دخمه بیرون شوی — بزیبائی خویش، مفتون شوی

بشوییم از رویت این گرد را — بخوبان دهیم این ره آورد را

چو بردارد این پرده را پرده دار — سخنهای پنهان شود آشکار

در آن حال، دانی که نیکی نکوست — که بینی تو مغزی و رفتست پوست

سوم بار، برخاست با نگ چکش — بناگاه برهم شد آن روی خوش
بگفت ای ستمکار، مشکن مرا — به بدرایی، از پا میفگن مرا
وفا داشتم چشم و دیدم جفا — بگشتم زهر روی، خوردم قفا
بگفت ار صبوری کنی یك نفس — کشد بار جور تو بسیار کس
چو رفت این سیاهی و آلوده گی — نماند زبونی و فرسوده گی
دلت گر ز اندیشه خون کرده ام — بچهر آب و رنگت فزون کرده ام
بریدم، ولی تیره و زشت را — شکستم، ولی سنگ و انگشت را
چو بینند روی دل آرای تو — چو آگه شوند از تجلای تو
چو پرسند از موج این آبها — ازین جلوه ها، رنگها، تابها
بتی چون بگردن دراندازدت — فراتر ز دل، جایگه سازدت
چو نقاد چرخ از تو کالا کند — چو هررو ز نرخ تو بالا کند
چو زین داستان گفتگو ها رود — چو این آب حیوان به جوها رود
چو هر دم بیفزایدت خواستار — چو آیند سوی تو از هر کنار
چو بید اربختی ببیند ترا — چو بر دیگران برگزیند ترا
چو بر چهر خوبان تبسم کنی — چو این کوی تاریك را گم کنی
چو در سخزنت جا دهد گوهری — چو بنشاندت اندر انگشتری
چو در تیره گی، روشنایی شوی — چو آماده دلربایی شوی
چو بیرون کشی رخت زین تنگنای — چو اقبال گردد ترا رهنمای

چو آسوده گی زاید این روز سخت　　　چو فرخنده گردی و پیروز بخت

چو پیرایه ها سازدت درگرو　　　چو بینی رهٔ نیک و آئین نو

چو افتادی اندر ترازوی مهر　　　چو صد راه داد و گرفتت سپهر

رهایی دهندت چو زین رنجها　　　چو ریزند بر پای تو گنجها

چو بازارگانان خرندت بزر　　　برندت زشهری به شهر دگر

چو دیهیم شاهت نشیمن شود　　　چو از دیدنت دیده روشن شود

بیاد آر، زین دکهٔ تنگ من　　　زسنگینی آهن و سنگ من

چو نام تو خوانند دریای نور　　　درودیم بفرست زان راه دور

ترا هرچه قیمت نهد روزگار　　　بدارا زمن و این چکش یادگار

چو مشاطه، رخسارت آراستم　　　فزودم دو صد، گر یکی کاستم

تو روزی که از حصن کان آمدی　　　پس آلوده و سرگران آمدی

بدین گونه روشن نبودی و پاک　　　بهم بود مخلوط الماس و خاک

حدیث نهان چکش گوش دار　　　نگین سازدت چرخ یا گوشوار

نه مشت و قفایت بسر میزنم　　　بدین درگهٔ نور، در میزنم

دزدخانه

حکایت کرد سرهنگی به کسری
که دشمن را ز پشت قلعه راندیم

فراریهای چابك را گرفتیم
گرفتاران مسکین را رهاندیم

بخون کشتگان، شمشیر شستیم
بر آتشهای کین، آبی فشاندیم

ز پای مادران کندیم خلخال
سرشک از دیده طفلان چکاندیم

ز جام فتنه، هر تلخی چشیدیم
همان شربت به بدخواهان چشاندیم

بگفت این خصم را، راندیم اما
یکی زو کینه‌جوتر، پیش خواندیم

کجا باد زدبیرونی دراُفتیم
چو دزد خانه را بالا نشاندیم

از ین دشمن در افگندن چه حاصل
چو عمری با عدوی نفس ماندیم

ز غفلت، زیر بار عجب رفتیم
ز جهل این بار را باخود کشاندیم

ندادیم ابره را از آستر فرق
قبای زندگانی رادراندیم

درین دفتر، بهر رمزی رسیدیم
نوشتیم و به اهریمن رساندیم

دویدیم استخوانی راز دنبال
سگ پندار را، از پی دواندیم

فسون دیو را، از دل نهفتیم
برای گرگ، آهو پرورراندیم

پلنگی جای کرد اندر چراگاه
هما نجا گلهٔ خود را چراندیم

ندانستیم فرصت رابدل نیست
ز دام، این مرغ وحشی راپراندیم

دزد و قاضی

برد، دزدی را سوی قاضی عسس
خلق بسیاری روان از پیش و پس

گفت قاضی کاین خطا کاری چه بود
دزد گفت از مردم آزاری چه سود

گفت، بدکردار را بد کیفر است
گفت، بدکار از منافق بهتر است

گفت، هان برگوی شغل خویشتن
گفت، هستم همچو قاضی راهزن

گفت، آن زرها که بردستی کجاست
گفت، در همیان تلبیس شماست

گفت آن لعل بدخشانی چه شد
گفت، میدانیم و میدانی چه شد

گفت پیش کیست آن روشن نگین
گفت، بیرون آر دست از آستین

دزدی پنهان و پیدا، کار تست
مال دزدی، جمله در انبار تست

تو قلم بر حکم داور میبری
من ز دیوار و تو از در میبری

حد بگردن داری و حد میزنی
گر یکی باید زدن، صد میزنی

میزنم گر من ره خلق، ای رفیق
در ره شرعی تو قطاع الطریق

می‌برم من جامهٔ درویش عور
تو ربا و رشوه میگیری بزور

دست من بستی برای یک گلیم
خود گرفتی خانه از دست یتیم

من ربودم موزه و طشت و نمد
تو سیهدل مدرک و حکم و سند

دزد جاهل، گر یکی ابریق برد
دزد عارف، دفتر تحقیق برد

دیده‌های عقل، گر بینا شوند
خود فروشان زودتر رسوا شوند

دزد زر بستند و دزد دین رهید
شحنه ما را دید و قاضی را ندید

من براه خود ندیدم چاه را   تو بدیدی، کج نکردی راه را
میزدی خود، پشت پا بر راستی   راستی از دیگران میخواستی
دیگر ای گندم‌نمای جوفروش   بار دای عجب، عیب خود مپوش
چیره‌دستان میربایند آنچه هست   میبرند آنگه ز دزد کاه، دست
در دل ما حرص، آلایش فزود   نیت پاکان، چرا آلوده بود
دزد اگر شب، گرم یغما کردنست   دزدی حکام، روز روشن است
حاجت ار ما را، ز راه راست برد   دیو، قاضی را بهر جا خواست برد

دکان ریا

اینچنین خواندم که روزی روبهی   پای‌بند تله گشت، اندر رهی
حیلهٔ روباهی اش از یاد رفت   خانهٔ تزویر را بنیاد رفت
گرچه ز آئین سپهر آگاه بود   هرچه بود، آن شیر، این روباه بود
تیره روزش کرد، چرخ نیلفام   تا شود روشن که شاگردیست خام
با همه تردستی، از پای اوفتاد   دل به رنج و تن به بدبختی نهاد
گرچه در نیرنگ‌سازی داشت دست   بند نیرنگ قضایش، دست بست
حرص، با رسوائیش همراه کرد   تیغ ذلت، ناخنش کوتاه کرد
بود روز کار و یارایی نداشت   بود وقت رفتن و پایی نداشت

آهنی‌سنگین ،دمش را کنده بود | مرگ را میدید ، اما زنده بود
میفشردی اشکم ناهار را | می‌گزیدی حلقه و مسمار را
دام تادیب است ، دام روزگار | هر که شد صیاد ، آخر شد شکار
ما کیانها کشته بود این روبهک | زان سبب شد صید روباه فلک
خیره‌گیها کرده بود این خود پسند | خیره‌گی را چاره زندانست و بند
ماکیانی ساده از ده دور گشت | بر سر آن تله و روبه گذشت
از بلای دام و زندان بی خبر | گفت زان کیست این ایوان و در
گفت روبه این‌در و ایوان ماست | پوستین دوزیم و این‌دکان ماست
هست ما را بهتر از هر خواسته | اندرین دکان ، دمی آراسته
ساده و پاکیزه و زیبا و نرم | همچوخزشایان‌وچون سنجاب گرم
می‌فروشیم این دم پر پشم را | باز کن وقت خریدن ، چشم را
گر دم ما را خریداری کنی | همچو ما ، یک عمر طراری کنی
گر زمهر ، این‌دم‌به‌بندیمت به دم | راه را هرگز نخواهی کرد گم
گر زرسم و راه ما آگه شوی | ماکیانی بس کنی ، روبه‌شوی
گر که بر بندی در چون و چرا | سودها بینی در این بیع و شری
باید آن دم کژت کندن ز تن | وین دم نیکو بجایش دوختن

ماکیان را این مقال آمد پسند	گفت : برگو دست ای روباه چند
گفت باید دید کالا را نخست	ورنه ، این بیع و شری ناید درست
گرخریداری ، درآی اندر دکان	نرخ ، آنگه پرس از بازارگان
ماکیان را آن فریب از راه برد	راست اندر تلهٔ روباه برد
کاش میدانست روبه ناشتاست	وان نه دکان است ، دکان ریاست
تا دهن بگشود بهر چند و چون	چنگ روباه ازگلویش ریخت خون
آن دل فارغ ، زخون آگنده شد	وان سر بی باک ، از تن کنده شد
ره ندیده ، روی بر راهی نهاد	چشم بسته ، پای درچاهی نهاد
هیچ نگرفت وگرفتند آنچه داشت	هم گذشت ازکاردم ، هم سرگذشت
برسر آنست نفس حیله ساز	که کند راهی سوی راه تو باز
تا درآن ره ، سر بپیچاند ترا	واندرآن آتش بسوزاند ترا
اهرمن هرگز نخواهد بست در	تاترا بیافتد ازکویش گذر
درجوارت ، حرص زان دکان گشود	که تو بربندی دکان خویش زود
تاشوی بیدار ، رفتست آنچه هست	تابدانی کیستی ، رفتی ز دست
باسافر ، دزد چون گردید دوست	زاد و برگ آن مسافر زان اوست

گوهرکان هوی جز سنگ نیست

آب ورنگش جز فریب و رنگ نیست

دیدن و نادیدن

شبی بمردمک چشم، طعنه زد مژگان
که چند بی‌سبب از بهر خلق کوشیدن

همیشه بار جفا بردن و نیاسودن
همیشه رنج طلب کردن و نرنجیدن

ز نیک و زشت و گل و خار و مردم و حیوان
تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن

چو کارگر شده‌ای، مزد سعی و رنج تو چیست
بوقت کار، ضروری است کار سنجیدن

ز بزم تیرهٔ خود، روشنی دریغ مدار
که روشنست ازین بزم، رخت برچیدن

جواب داد که آئین کاردانان نیست
بخواب جهل فزودن، ز کار کاهیدن

کنایتی است درین رنج و ز خسته شدن
اشارتی است درین کار شب نخوابیدن

مرا حدیث هوی و هوس مکن تعلیم
هنروران نپسندند خود پسندیدن

نگاهبانی ملک تن است پیشهٔ چشم
چنانکه رسم و ره پاست ره نوردیدن

اگر پی هوس و آز خویش میگشتم
کنون نبود مرا دیده، جای گردیدن

بپای خویش نیفکنده روشنی هرگز
اگرچه کار چراغ است نور بخشیدن

نه آگهیست، ز حکم قضا شدن دلتنگ
نه مردمی است، ز دست زمانه نالیدن

مگو چرا مژه گشتم من و تو مردم چشم
ازین حدیث، کس آگه نشد بپرسیدن

هزار مسئله در دفتر حقیقت بود
ولی دریغ، که دشوار بود فهمیدن

ز دل تپیدن و از دیده روشنی خواهند
ز خون دویدن و از اشک چشم، غلتیدن

ز کوه و کاه، گرانسنگی و سبکباری
ز خاک صبر و تواضع، ز باد، رقصیدن

سپهر، مردم چشمم نهاد نام‌ازآن　　که‌بود خصلتم،ازخویش چشم پوشیدن

هزارقرن ندیدن ز روشنی اثری　　هزارمرتبه‌بهتر ز خویشتن دیدن

هوای‌نفس‌چو دیو یست‌تیره‌دل، پروین

بترز دیو پرستی است ، خودپرستیدن

ذره‌وخفاش

درآنساعت که چشم‌روز میخفت　　شنیدم ذره باخفاش میگفت

که‌ای‌تاریک‌رای،این‌گمرهی‌چیست　　چرا با آفتابت الفتی نیست

اگر ماهیم وگر روشن سهیلیم　　تمام ،این شمع هستی را طفیلیم

اگرگل رست وگر یاقوت‌شدسنگ　　یکی‌رونق‌گرفت‌ازخور،یکی‌رنگ

چرا باید چنین افسرده بودن　　بصبح زنده‌گانی مرده بودن

ببینی ، گر برون آیی یکی‌روز　　تجلیهای مهر عالم افروز

فروغ آفتاب صبحگاهی　　فروشوید ز رخسارت سیاهی

نباید ترک عقل و رای گفتن　　بشب گشتن، بگاه روز خفتن

بباید دلبری زیبا گزیدن　　درو دیدن ،جهان یکسر ندیدن

براه عشق، کردن جست‌وخیزی　　بشوق وصل ،صلحی یا ستیزی

زیک نم اوفتادن ، غرق گشتن　　زبادی جستن از دریا گذشتن

مرا همواره‌با خور گفتگوهاست　　بدین خردی دلم راآرزوهاست

چو روشن شد رهم زان چهر رخشان چه غم گر موج بیم یا که توفان
ترا گر نیز میل تا بناکی است نظر چون من بپوش از هرچه خاکیست
چه سود از انزوا و ظلمت، ای دوست بلندی خواه را، پستی نه نیکوست
بگفت آخر حدیث چشمهٔ نور چه میگویی به پیش مردم کور
مرا چشمیست بس تاریک و نمناک چه خواهم دیدن از خورشید و افلاک
از آن روزم که موش کور شد نام سیه روزیم، روزی کرد ایام
ترا آنانکه نزد خویش خواندند مرا بستند چشم، آنگاه راندند
تو از افلاک میگویی، من از خاک مرا آلوده کردند و ترا پاک
ز خط شوق، ما را دور کردند شما را همنشین نور کردند
از آن رو، تیرگی را دوستارم که چشم روشنی دیدن ندارم
خیال من بود خوردی و خوابی چه غم گر نیست یا هست آفتابی
ترا افروزد آن چهر فروزان مرا هر دم زند بر دیده پیکان
چو خورشید دشمن آزادی من رخ دشمن چه تاریک و چه روشن
شوم گر با خیالش نیز توام نهم ز اندیشه، چشم خویش بر هم
مرا عمری بتاریکی پریدن به از یک لحظه روی مهر دیدن
شنیدم بیشمارش رنگ و تاب است ولی من موش کورم، او آفتاب است
تو خود روشندل و صاحبنظر باش چه سود از پند، نابیناست خفاش

راه دل

ای که عمریست راه پیمایی ‌‌‌‌— بسوی دیده‌ام زدل راهی است
لیک آنگونه ره که قافله اش — ساعتی اشکی و دمی آهی است
منزلش آرزویی و شوقی است — جرسش نالهٔ شبانگاهی است
ای که هردرگهیت سجده‌گهست — دردل پاک نیز درگاهی است
از پی کاروان آز مرو — که درین ره، بهرقدم چاهی است
سالها رفتی و ندانستی — کانکه راهت نمود، گمراهی است
قصهٔ تلخیش دراز مکن — زندگی، روزگار کوتاهی است
بد و نیک من و تو می سنجند — گر که کوهی وگر پرکاهی است
عمر، دهقان شد و قضا غربال — نرخ ما، نرخ گندم و کاهی است
تو عسس باش و دزد خود بشناس — که جهان، هرطرف کمینگاهی است
ماکیان وجود را چه امان — تاکه مانند چرخ، روباهی است
چه عجب گر که سود خود خواهد — همچو ما، نفس نیز خودخواهی است
به رهش هیچ شحنه راه نیافت — دزد ایام، دزد آگاهی است
با شب و روز، عمر میگذرد — چه تفاوت که سال یا ماهی است
بمراد کسی زمانه نگشت — گاه رفقی وگاه اکراهی است

رفوی وقت

گفت سوزن بارفوگر وقت شام — شب شد و آخر نشد کارت تمام
روز و شب، بیهوده سوزن میزنی — هر دمی صد زخم بر من میزنی
من ز خون، رنگین شدم در مشت تو — بسکه خون میریزد از انگشت تو
زینهمه نخهای کوتاه و بلند — گه شدم سرگشته، گاهی پابند
گه زبون گردیدم و گه ناتوان — گه شکستم، گه خمیدم چون کمان
چون فتادم یا فروماندم ز کار — تو همی راندی به پیشم بافشار
میبری هر جا که میخواهی مرا — میفزایی کار و میکاهی مرا
من بسر، این راه پیمودم همی — خون دل خوردم، نیاسودم دمی
گاهم انگشتانه میگوید بسر — گاه رویم میکشد، گاه آستر
گر تو ز آسایش بری گشتی و دور — بهر من آسایشی باشد ضرور
گفت در پاسخ رفوگر کای رفیق — نیست هر رهپوی، از اهل طریق
زین جهان و زین فساد و ریو و رنگ — تو چه خواهی دید با این چشم تنگ
روز می بینی تو و من روزگار — کار می بینی تو و من عیب کار
تو چه میدانی چه پیش آرد قضا — من هدف بودم قضا را سالها
نالهٔ تو از نخ و ابریشم است — من خبر دارم که هستی یکدم است
تو چه میدانی چها بر من رسید — موی من شد زین سیهکاری سفید

سوزنی، برتر ز سوزن نیستی   آگهی از جامه، از تن نیستی

من نهان را بینم و تو آشکار   تو یکی میدانی، اما من هزار

من در اینجا هر چه سوزن میزنم   سوزنی بر چشم روشن میزنم

من چو گردم خسته، فرصت بگذرد   چون گذشت، آنکه که بازش آورد

چونکه تن فرسودنی و بینو است   گر هم از کارش بفرسایی، رواست

چون دل شوریده روزی خون شود   به کاز آن خون، چهره ای گلگون شود

دیده را چون عاقبت نادیدن است   به که نیکو بنگرد تا روشن است

از چه واماندم، چو فرصت رفتنی است   چون نگویم، کاین حکایت گفتنی است

خرقه ها با سوزنی کردم رفو   سوزنی کآن خرقهٔ دل دوخت کو

خون دگر شد، خون دل خوردن دگر   تو ندیدی پاره گیهای جگر

پارهٔ هر جامه را سوزن بدوخت   سوزنی صد رنگ پیراهن بدوخت

پارهٔ جان در رگ و بند است و پی   سوزنش کی چاره خواهد کرد، کی

سوزنی باید که در دل نشکند   جای جامه، بخیه اندر جان زند

جهد را بسیار کن، عمر اندکی است   کار را نیکو گزین، فرصت یکی است

کاردانان چون رفو آموختند   پاره های وقت بر هم دوختند

عمر را باید رفو با کار کرد   وقت کم را باهنر، بسیار کرد

کار را از وقت، چون کردی جدا   این یکی گردد تباه، آن یک هبا

گرچه اندر دیده و دل نور نیست

تا نفس باقی است، تن معذور نیست

رنـج نخست

خلید خار درشتی بپای طفلی خرد — بهم برآمد و از پویه باز ماند و گریست

بگفت مادرش این رنج اولین قدم است — ز خار حادثه، تیه وجود خالی نیست

هنوز نیک و بد زندگی بدفتر عمر — نخوانده‌ای و بچشم تو راه و چاه، یکیست

ز پای، چون تو در افتاده‌اند بس طفلان — نیوفتاده در این سنگلاخ عبرت، نیست

ندیده زحمت رفتار، ره نیاموزی — خطا نکرده، صواب و خطا چه دانی چیست

دلی که سخت ز هر غم تپید، شاد نماند — کسیکه زود دل آزرده گشت دیر نزیست

ز عهد کودکی، آمادهٔ بزرگی شو — حجاب ضعف چو از هم گسست، عزم قویست

بچشم آنکه درین دشت، چشم روشن بست — تفاوتی نکند، گرده است چه، یا بیست

چو زخم کارگر آمد، چه سر چه سینه، چه پای — چو سال عمر تبه شد، چه یک، چه صد، چه دویست

هزار کوه گرت سدره شوند، برو — هزار ره گرت از پا در افگنند، بایست

روباه نفس

زقلعه، ماکیانی شد بدیوار — بناگه روبهی کردش گرفتار

ز چشمش برد، وحشت روشنایی — بزد بال و پر، از بی‌دست و پایی

ز روز نیکبختی یادها کرد — در آن درمانده‌گی، فریادها کرد

فضای خانه و باغش هوس بود — چه حاصل، خانه دور از دسترس بود

بیاد آورد زان اقلیم ایمن — ز کاه و خوابگاه و آب و ارزن

نهان باخویشتن بس گفتگو کرد　　در آن یکدم، هزاران آرزو کرد
که تدبیر، احوالی زبون داشت　　بجای دل، ببر یکقطره خون داشت
بیاد آورد زان آزادگشتن　　ز صحرا جانب ده بازگشتن
نمودن رهروان خرد را راه　　ز هر بیراهه و ره بودن آگاه
ز دنبال نو آهو زان دویدن　　شدن استاد درس چینه چیدن
گشودن پر ز بهر سایبانی　　نخفتن در خیال پاسبانی
بکار، از کودکان پیش اوفتادن　　رموز کار شان تعلیم دادن
برو به لابه کرد از عجز، کای دوست　　ز من چیزی نیابی، جز پر و پوست
منه در رهگذار چون منی دام　　مکن خود را برای هیچ بدنام
گرفتم سینه تنگم فشردی　　مرا کشتی و در یک لحظه خوردی
ز مادر بی خبر شد کودکی چند　　تبه گردید عمر مرغکی چند
یکی را کودک همسایه آزرد　　یکی را گربه، آن یک را سگی برد
طمع دیو است، با وی برنیایی　　چو خوردی، باز فردا ناشتایی
هوی و حرص و مستی، خواجه باشند　　سیه کارند، در هر جا که باشند
دچار زحمتی تا صید آزی　　اگر زین دام رستی، بی نیازی
مباش اینگونه بی پروا و بدخواه　　بسا گردد شکار گرگ، روباه
چه گردی هرزه در هر رهگذاری　　دهی هردم گلویی را فشاری
بگفت ار تیره دل یا هرزه گردیم　　درین ره هرچه فرمودند، کردیم
ز روز خردیم، خصلت چنین بود　　دلی روئین بزیر پوستین بود
گرم سرپنجه و دندان بود سخت　　مرا این مایه بود از کیسهٔ بخت

درآن دفتر که نقش مانوشتند　　یکی زشت و یکی زیبا نوشتند
چو من روباه و صیدم ماکیانست　　گذشتن ازچنین سودی زیانست
بسی مرغ و خروس ازقریه بردم　　بگردنها بسی دندان فشردم
حدیث اتحاد مرغ و روباه　　بود چون اتفاق آتش و کاه
چه غم گر نیستم بد یا که نیکوست　　همینم اقتضای خلقت و خوست
توخود دادی بساط خویش برباد　　توافتادی که کار از دست افتاد
تومرغ خانگی، روباه طرار　　تو خواب آلود و دزد چرخ بیدار
اسیر روبهٔ نفس آن چنانیم　　که‌گویی پرشکسته ماکیانیم
بهای زندگی زین بیشتر بود　　اگر یک دیدهٔ صاحب نظر بود
همه بر دست دیو ازساده‌گی دست　　کدامین‌دست رابگرفت ونشکست
مکن بی فکرتی تدبیر کاری　　که‌خواهد هر قماشی پود وتاری
بوقت شخم، گاوت درگرو بود　　چوباز آوردیش، وقت‌درو بود

روح آزاد

تو چو زری، ای روان تابناک　　چند باشی بستهٔ زندان خاک
بحر مواج ازل راگوهری　　گوهر تحقیق را سوداگری
واگذار این لاشهٔ ناچیز را　　درنورد این‌راه آفت خیز را
زرکانی را چه‌نسبت با سفال　　شیرجنگی راچه‌خویشی باشغال

باخرد صلحی کن و رائی بزن — کژدم تن را بسر پایی بزن
هیچ پاکی همچو تو پاکیزه نیست — گوش هستی را چنین آویزه نیست
تو یکی تابنده گوهر بوده ای — رخ چرا با تیره‌گی آلوده ای
تو چراغ ملك تاریك تنی — در سیاهی‌ها، چو مهر روشنی
از نظر پنهانی، از دل نیستی — کاش میگفتی کجایی، کیستی
محبس تن بشکن و پرواز کن — این نخ پوسیده از پا بازکن
تا ببینی کآنچه دیدی ماسو است — تا بدانی خلوت پاکان جداست
تا بدانی صحبت یاران خوشست — گیر و دار زلف دلداران خوشست
تا ببینی کعبهٔ مقصود را — برگشایی چشم خوب آلود را
تا نمایندت بهنگام خرام — سیرگاهی خالی از صیاد و دام
تا بیاموزند اسرار حقت — تا کنند از عاشقان مطلقت
با تو پنهان از تو، چون و چندهاست — عهدها، میثاق‌ها، پیوندهاست
چند در هر دام، باید گشت صید — چند از هر دیو، باید دید کید
چند از هر تیغ، باید باخت سر — چند از هر سنگ، باید ریخت پر
مرغك اندر بیضه چون گردد پدید — گوید اینجا بس فراخ است و سپید
عاقبت کان حصن سخت از هم شکست — عالمی بیند همه بالا و پست
گه پرد آزاد در کهسارها — گه چمد سرمست در گلزارها
گاه برچیند ز بامی دانه ای — سر کند خوش نغمهٔ مستانه ای
جست و خیز طایران بیند همی — فارغ اندر سبزه بنشیند دمی

بینوایی مهره ای تابنده داشت — کاز فروغش دیده و دل زنده داشت
خیره شد در جام زان جلوه گری — بردش از شادی بسوی گوهری
گفت این لعلست، از من میخرش — گفت سنگست این، چه خوانی گوهرش
رو، که این بازار را دمی اید بکار — گر متاعی خوبتر داری بیار
دکه خرمهره، جای دیگر است — تحفهٔ گوهرفروشان، گوهر است
تا نداند دخل و خرجش چند بود — هیچ بازرگان نخواهد برد سود
چشم جان را این نگه، دیدارهاست — پای دل را این پی قدم رفتارهاست

روح آزرده

بشکوه گفت جوان فقیر با پیری — بروزگار، مرا روی شادمانی نیست
بلای فقر تنم خسته کرد و روح بکشت — بمرگ قانعم، آن نیز رایگانی نیست
کسی بمثل من اندر نبردگاه جهان — سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست
گرسنه بر سر خوان فلک نشستم و گفت — که خیرگی مکن این بزم میهمانی نیست
به خلق داد سرافرازی و مرا خواری — که در خور تو ازین به که میستانی نیست
به دهر، هیچکسی مهربان نشد با من — مرا خبر ز ره و رسم مهربانی نیست
خوشی نیافتم از روزگار سفله دمی — از آن خوشم که سپنجی است، جاودانی نیست
بخنده، پیر خردمند گفت تند مرو — که پرتگاه جهان، جای بدعنانی نیست

چو بنگری همه سررشته‌ها بدست قضاست	ره گریز، ز تقدیر آسمانی نیست
ودیعه‌ایست سعادت، که رایگان بخشند	درین معامله ارزانی و گرانی نیست
دل ضعیف، بگرداب نفس دون مفگن	غریق نفس، غریقی که وارهانی نیست
چو دستگاه جوانیت هست، سودی کن	که هیچ سود، چو سرمایهٔ جوانی نیست
ز بازویت نربودند تا توانایی	زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست
بملک زندگی، ایدوست، رنج باید برد	دلی که مرد، سزاوار زندگانی نیست
من و تو از پی کشف حقیقت آمده‌ایم	ازین مسابقه مقصود کامرانی نیست
بدفتر گل و طومار غنچه در گلزار	بجز حکایت آشوب مهرگانی نیست
بنای تن، همه بهر خوشی نساخته‌اند	وجود سر، همه از بهر سرگرانی نیست
ز مرگ و هستی ما، چرخ را زیان نرسد	سپهر سنگدل است، این سخن نهانی نیست

روش آفرینش

سخن گفت با خویش، دلوی بنخوت	که بی من، کس از چه ننوشیده آبی
ز سعی من، این سبز گردید گلشن	ز گلبرگ پوشید گلبن ثیابی
نیاسودم از کوشش و کار کردن	نصیب من آمد ایاب و ذهابی
برآشفت بر وی طناب و چنین گفت	بخیره نبستند بر تو طنابی
نه از سعی و رنج تو، کز زحمت ماست	اگر چهر گل را بود رنگ و تابی
شنیدند ناگه درین بحث پنهان	ز دهقان پیر، آشکارا عتابی

که آسان شمردید این رمز مشکل — نکردید نیکو سؤال و جوابی
دبیران خلقت، درین کهنه دفتر — نوشتند هر مبحثی را کتابی
اگر دست و بازو نکوشد، شما را — چه رأی خطا و چه فکر صوابی
ز باران تنها، چمن گل نیارد — بباید نسیم خوش و آفتابی
بهرجا چراغی است، روغنش باید — بود کار هر کارگر را حسابی
اگر خون نگردد، نماند وریدی — اگر گل نروید، نباشد گلابی
یکی کشت تاک و یکی چید انگور — یکی ساخت زان سرکه‌ای یا شرابی
بکوه ار نمی‌تافت خورشید تابان — بمعدن نمیبود لعل خوشابی
نشستند بسیار شب خار و بلبل — که تا غنچه ای در چمن کرد خوابی
برای خوشیهای فصل بهاران — خزان و زمستان کنند انقلابی
ز آه و دل، از مطبخی دست سوزد — که تا گردد آماده، روزی کبابی
بسی کارگر باید و کار، پروین — در آبادی هر زمین خرابی

زاهد خودبین

آن شنیدید که در شیروان — بود یکی زاهد روشن روان
زنده دلی، عالم و فرخ ضمیر — بهر صفت، شهرتش آفاق گیر
نام نکویش علم افراخته — توسن زهدش همه جا تاخته
همقدم تاجوران زمین — همنفس حضرت روح‌الامین
مسئلت آموز دبیران خاک — نیتش آرایش مینوی پاک

پیش نشین همه آزاده‌گان   پشت و پناه همه افتاده‌گان

سردرهی، خوش‌روش وحق پرست   روز وشبش، سبحهٔ طاعت بدست

جا یگهش، کوه و بیابان شده   طعمه اش از بیخ درختان شده

رفته زچین و ختن وهند و روم   مردم بسیار، بدان مرز وبوم

هر که بدان صومعه بشتافتی   عارضه ناگفته شفا یافتی

کور درآن بادیه بیناشدی   عاجز بیچاره توانا شدی

خلق براو دوخته چشم نیاز   او بسوی دادگر کارساز

شب، شدی ازدیده‌نهان روزوار   در کمرکوه، بزندان و دار

روز، بغرلتگه خود تاختی   باهمه کس، نردکرم باختی

صبحدمی، روی زمردم نهفت   هردرطاعت که توان سفت، سفت

ریخت زچشم آب و بسرخاک کرد   گرد ز آئینهٔ دل، پاک کرد

حلقه بدرکوفت زنی بی‌نوا   گفت که‌رنجورم‌وخواهم دوا

ازچه شد این‌نور، بظلمت‌نهان   ازچه برنجید زما ناگهان

ازچه براین جمع، درخیر بست   اینهمه افتاده بدیدونشست

ازچه، دلش میل مدارا نداشت   از چه، سر همسری‌ما نداشت

ای پدرپیر، زچین آمدم   ازبلد شک، به یقین‌آمدم

نورتورهبرشد وره یافتم   نام تو پرسیدم وبشتافتم

روز، بچشم همه کس روشنست   لیک، شب تیره بچشم منست
ساعتی، ای شیخ، نیاسوده ام   باد صفت، بادیه پیموده ام
دیده به بی دیده فگندن، خوشاست   خار دل سوخته کندن خوش است
پیر، بدان لابه نداد اعتبار   گریه همی کرد چو ابر بهار
تا که سر از سجدهٔ شکران گرفت   دیو غرورش زگریبان گرفت
گفت که این سجده و تسبیح چیست   بر تو و کردار تو، باید گریست
رنج تو در کارگه بنده گی   گشت تهی دستی و شرمنده گی
زان همه سرمایه، ترا سود کو   تار قماشت چه شد و پود کو
نوبت از خلق گسستن نبود   گاه در صومعه بستن نبود
سست شد این پایه و فرصت شتافت   گم شد و دیگر نتوانیش یافت
عجب، سمند تو شد و تاختی   رفتی و بارو بنه انداختی
دامنت از اخگر پندار سوخت   آنهمه گل، زآتش یک خار سوخت
رشته نبود آنکه تو میبافتی   جامه نبود آنکه تو میبافتی
سود گر نفس به بازار شد   گوهر پست تو پدیدار شد
راهروانی که بره داشتی   بر در خویش از چه نگهداشتی
آنکه درش، روز کرم بسته بود   قفل درحق نتواند گشود
مس تو چون خود سر و محتاله شد   زهد تو، چون کفر دو صد ساله شد
طاعت بی صدق و صفا، هیچ نیست   اینهمه جز روی و ریا، هیچ نیست

زن در ایران

در اسفند ۱۳۱۴، بمناسبت رفع حجاب گفته شده است.

زن در ایران، پیش از این گوئی که ایرانی نبود   پیشه‌اش، جز تیره روزی و پریشانی نبود
زنده‌گی و مرگش اندر کنج عزلت میگذشت   زن چه بود آنروزها گر زانکه زندانی نبود
کس چو زن، اندر سیاهی قرنها منزل نکرد   کس چو زن، در معبد سالوس، قربانی نبود
در عدالتخانهٔ انصاف، زن شاهد نداشت   در دبستان فضیلت، زن دبستانی نبود
دادخواهی‌های زن میماند عمری بی‌جواب   آشکارا بود این بیداد، پنهانی نبود
بس کسان را جامه و چوب شبانی بود، لیک   در نهاد جمله گرگی بود، چوپانی نبود
از برای زن، بمیدان فراخ زنده‌گی   سرنوشت و قسمتی، جز تنگ‌میدانی نبود
نور دانش را ز چشم زن نهان میداشتند   این ندانستن، ز پستی و گرانجانی نبود
زن کجا بافنده میشد، بی‌نخ و دوک هنر   خرمن و حاصل نبود، آنجا که دهقانی نبود
میوه‌های دکهٔ دانش فراوان بود، لیک   بهر زن هرگز نصیبی زین فراوانی نبود
در قفس می‌آرمید و در قفس میداد جان   در گلستان، نام ازین مرغ گلستانی نبود
بهر زن، تقلید تیه فتنه و چاه بلاست   زیرک آنزن، کو رهش این راه ظلمانی نبود
آب و رنگ از علم میبایست، شرط برتری   با زمرد یاره و لعل بدخشانی نبود
جلوهٔ صد پرنیان چون یک قبای ساده نیست   عزت از شایستگی بود، از هوسرانی نبود

ارزش پوشنده، کفش و جامه را ارزنده کرد   قدر و پستی، با گرانی و به ارزانی نبود

سادگی و پاکی و پرهیز، یک یک گوهرند   گوهر تابنده، تنها گوهر کانی نبود

از زر و زیور چه سود آنجا که نادان است زن   زیور و زر پرده‌پوش عیب نادانی نبود

عیبها را جامهٔ پرهیز پوشانده است و بس   جامهٔ عجب و هوی بهتر ز عریانی نبود

زن، سبکساری نبیند تا گرانسنگ است و پاک   پاک را آسیبی از آلوده دامانی نبود

زن چو گنجور است و عفت گنج و حرص و آز دزد   وای اگر آگه ز آئین نگهبانی نبود

اهرمن بر سفرهٔ تقوی نمیشد میهمان   زانکه میدانست کانجا جای مهمانی نبود

پا براه راست باید داشت، کاندر راه کج   توشه‌ای و رهنوردی، جز پشیمانی نبود

چشم و دل را پرده میبایست، اما از عفاف   چادر پوسیده، بنیاد مسلمانی نبود

سپید و سیاه

کبوتری، سحر اندر هوای پروازی   ببام لانه بیاراست پر، ولی نپرید

رسید بر پرش از دور، ناوکی جانسوز   سپر هن است کازان طعنه بر دلش چه رسید

شکسته شد پر و بالی، ز نازکشت تنی   گسست رشتهٔ امیدی و رگی بدرید

گذشت بر در آن لانه، شامگه زاغی   طبیب گشت، چو رنجوری کبوتر دید

برفت خار و خس آورد و سایبانی ساخت   برای راحت بیمار خویش، بس کوشید

هزار گونه ستم دید، تا بر و زن و بام   ز برگهای درختان سبز پرده کشید

ز جویبار، بمنقار خویش آب ربود   بباغ کرد ره و میوه‌ای ز شاخی چید

گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان   طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید

ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی زدردو خستگی و رنج، دردمند رهید
بزاغ گفت: چه نسبت سپیدرا بسیاه ترا ابیاری بیگانگان، چه کس طلبید
بگفت: نیت ما اتفاق و یکرنگی است تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
تراچومن، بدل خرد مهر و پیوند یست سراسان تو، درتن رگ و پی است وورید
صفای صحبت و آئین یکدلی باید چه بیم، گر که قدیم است عهد، یا که جدید
زنزد سوختگان، بی خبر نباید رفت زمان کارنباید به کنج خانه خزید
غرض، گشودن قفل سعادتست بجهد چه فرق، گرزرسرخ و گرآهن است کلید

سختی و سختیها

نهفتن بعمری، غم آشکاری فگندن بکشت امیدی، شراری
بپای نهالی، که باری نیارد جفا دیدن از آب و گل، روزگاری
ببزم فرومایگان، ایستادن نشستن بدریوزه دررهگذاری
زبیم هژبران، پناهنده گشتن بگرگی سیه دل، بتاریک غاری
زسنگین دلی، خواهش لطف کردن سوی ناکسی، بردن از عجز کاری
بجای گل آرزویی و شوقی نشاندن بدل، نوک جانسوز خاری
بدریا درافتادن و غوطه خوردن نه جستن پناهی، نه دیدن کناری
زبون گشتن از دردو هجرو ماندن بهرجا برون بودن از هر شماری
شنیدن زهر سفله، حرف درشتی زمردم کشی، خواستن زینهاری
باهی، پراگنده گشتن چو کاهی زبادی، پریشان شدن چون غباری
بسی خوشتر و نیک تر نزد دانا زدمسازی یار ناسازگاری

سرنوشت

به‌جغد گفت شبانگاه‌طوطی‌از سر خشم　　که‌چند باید تا اینگونه زیست سرگردان
چرا، زگوشهٔ عزلت،برون نمیآیی　　چه اوفتاد ،که‌از خلق میشوی پنهان
کسی بجزتونبستست‌چشم روشن بین　　کسی بجز تو ،نکردست در خرابه مکان
اگر بها نه‌ شهرت گذر فتد، بینی　　بسی بلند بنا قصرو زرنگار ایوان
چرا زفکرت‌باطل،نژند داری دل　　چرا بملک سیاهی، سپه کنی وجدان
زطایران‌جهان‌دیده، رسم‌وراه‌آموز　　ببین چگونه بسر میبرند وقت و زمان
اگر که‌همچو منت میل برتری باشد　　گهت بدست نشانند وگاه بر دامان
بر انکه،چه نکورای و نغز گفتارم　　در اضمیر، بد اندیشی و الکنست زبان
بماهماره شکر داده اند،نوبت‌چاشت　　نخورده ایم بسان تو هیچگه‌غم‌نان
بزیر پر چو تو سر بی‌سبب نهان‌نکنیم　　زنیم در چمنی تازه ،هرنفس جولان
بهل که عمر تلف کردنست تنهائی　　ندیم سرو وگل و سبزه‌باش در بستان
بپوش چشم زبیغوله،بیسپر ره ن　　بشوی‌گرد سیاهی‌ز دل‌نه ای شیطان
نه‌باخبر ز بهاری، نه‌آگهی‌ز خریف　　چو سردهای‌زمستان و فصل تابستان
بکنج‌غار،مخز همچو گرگ‌بی‌چنگال　　گرسنه خواب مکن،چو شغال‌بی‌دندان
به‌موش‌مرده،میالای پنجه و منقار　　بزرگ باش و میامور خصلت دونان

بروزگار جوانیت، ماتم پیری است   سیه‌دلی چو تو هرگز نداشت بخت جوان

جهان به خویشتن، ای دوست خیره سخت مگیر   که کار سخت ز کار آگهی شدست آسان

برو به سیر گهی تازه، صبحگاهی خوش   بیا بخانهٔ ما، باش یکشبی مهمان

تو چشم عقل ببستی، که در چه افتادی   تو بد شدی، که شدند از تو خوبتر دگران

فضیلت و هنر، ای بی‌هنر، نمود مرا   جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان

مرا ز عاج و زر و سیم، ساختند قفس   گهم به خانه نگهداشتند و گه به دکان

ز خویش بی‌سبب ای تیره‌دل چه میکاهی   کمال‌جوی و سعادت، چه خواهی از نقصان

همیشه می‌نتوان رفت بیخود و فارغ   هماره می‌نتوان زیست غمگین و حیران

ز ناله‌های غم‌افزای خویش، جان‌خراش   ز سوگ بیگه خود خلق را مکن گریان

ز بانگ زشت تو بس آرزو که گشت تباه   ز فال شوم تو، بس خانمان که شد ویران

چو طوطیان، چه سخن گفتی، شنیدی هین   چو بلبلان، بکدامین چمن پریدی هان

جواب داد که بر خیره، شوم خوانندم   ز من بکس نرسیده ست هیچگونه زیان

عجب مدار، گرم شوق سیر گلشن نیست   تفاوتیست میان من و دگر مرغان

سمند دولت گیتی که جانب همه تاخت   ز ما گذشت چو برق و نگه نداشت عنان

خوشست نغمهٔ مرغی بساحت چمنی   ولی نه بوم سیه‌روز، مرغکی خوشخوان

فروغ چهر گل، آن به که بلبلان بینند   برای همچو منی، شوره‌زار شد شایان

هر آنکسی که تو را پیک نیکبختی گشت   نداد دیدهٔ ما را نصیب، جز پیکان

بسوخت خانهٔ ما ز آتش حوادث چرخ   نه مردمیست ز همسایه خواستن تاوان

نکرد رهرو عاقل، بهر گذرگه خواب نچید طایر آگاه چینه از هر خوان

چه سود صحبت شاهان، چو نیست آزادی چرا دهیم گرانمایه وقت را ارزان

به رنج گوشه نشینی و فقر، تن دادن به از پریدن بیگاه و داشتن غم جان

قفس نه جز قفس است، ارچه سیم و زر باشد که صحن تنگ همانست و بام تنگ همان

در آشیانهٔ ویران خویش خرسندیم چه خوشدلیست در آباد دیدن زندان

هزار نکته بما گفت شهر و گردون چه غم، بچشم تو گر بیهشیم یا نادان

بدر د آنکه چو من دوستدار تاریکیست تداوتی نکند روز تیره و رخشان

مرا ز صحبت بیگانگان ملال آید بمیهمانیم ای دوست، هیچگاه مخوان

تو خود، گهی بچمن خسب و گه بسبزه خرام که بوم را نه ازین خوشدلی بود، نه از آن

بعهد و یکدلی مردم، اعتباری نیست که همچو دور جهان، سست عهد بود انسان

ز راه تجربه، گر هفته‌ای سکوت کنی نه خواجه ماند و بانو، نه شکر و انبان

بجوی و جر بکنندت بصد جفا پر و بال بسر هگذر بکشندت بصد ستم، طفلان

نه جغد رست و نه طوطی، چو شد قضا شاهین نه زشت ماند و نه زیبا، چو راز گشت عیان

طبیب دهر نیاموخت جز ستم، پروین

بدرد کشت و حدیثی نگفت از درمان

سرود خارکن

بصحرا، سرود اینچنین خارکن ‌‌ ‌ که از کندن خار، کس خوار نیست
جوانی و تدبیر و نیروت هست ‌‌ ‌ بدست تو، این کارها کار نیست
به بیداری و هوشیاری گرای ‌‌ ‌ چو دیدی که بخت تو بیدار نیست
چو بفروختی، از که خواهی خرید ‌‌ ‌ متاع جوانی ببازار نیست
جوانی، گه کار و شایستگی است ‌‌ ‌ گه خودپسندی و پندار نیست
نبایست برخیره از پا فتاد ‌‌ ‌ چو جان خسته و جسم بیمار نیست
همین بس که از پا نیفتاده ای ‌‌ ‌ بس افتادگان را پرستار نیست
مپیچ از ره راست، بر راه کج ‌‌ ‌ چو در هست، حاجت بدیوار نیست
ز بازوی خود، خواه برگ و نوا ‌‌ ‌ ترا برگ و توشی در انبار نیست
همی دانه و خوشه خروار شد ‌‌ ‌ ز آغاز هر خوشه خروار نیست
قوی پنجه‌ای، تیشه محکم بزن ‌‌ ‌ هنرمند مردم، سبکسار نیست
زر وقت باید بکار آزمود ‌‌ ‌ کزین بهترش، هیچ معیار نیست
غنیمت شمر، جز حقیقت مجوی ‌‌ ‌ که باری است فرصت، دگر بار نیست
همی ناله کردی، ولی بی ثمر ‌‌ ‌ کس این ناله ها را خریدار نیست
چو شب، هستی و صبحدم نیستی است ‌‌ ‌ شکایت ز هستی، سزاوار نیست
کنند از تو در کار دل، بازپرس ‌‌ ‌ در این خانه، کس جز تو معمار نیست

نشد جامهٔ عجب، جان را قبا — درین جامه، پود ار بود، تار نیست

درین دکه، سود و زیان باهمند — کس از هر زیانی، زیانکار نیست

گهی کم بدست او فتد، گه فزون — بساز، اردرم هست و دینار نیست

مگوی از گرفتاری خویشتن — ببین کیست آنکو گرفتار نیست

بچشم بصیرت بخود درنگر — ترا تا درآئینه، زنگار نیست

همه کار ایام، درس است و پند — دریغا که شاگرد هشیار نیست

ترا بار تقدیر باید کشید — کسی را رهایی از این بار نیست

بدشواری اردل شکیبا کنی — ببینی که سهل است و دشوار نیست

از امروز اندوه فردا مخور — نهان است فردا، پدیدار نیست

گر آلود انگشتهایت به خون — شگفتی ز ایام خونخوار نیست

چو خارند گلهای هستی تمام — گل است اینکه داری بکف، خار نیست

زآزادگان، بردباری و سعی — بیاموز، آموختن عار نیست

هزاران ورق کرده گیتی سیاه — شکایت همین چند طومار نیست

تو خاطر نگهدار شو خویش را — که ایام، خاطر نگهدار نیست

ره زندگان است، عیش مکن — گر این راه، هموار نیست

پی کارهایی که گوید برو — ترا با فلک، دست پیکار نیست

بجا نیکه بار است بر پشت مور — برای تو، این بار، بسیار نیست

نشاید که بیکار مانیم ما — چو یک قطره و ذره بیکار نیست

سر و سنگ

نهان کرد دیوانه درجیب ، سنگی — یکی را بسر کوفت ، روزی بمعبر
شد از رنج رنجور و از درد نالان — بپیچید و گردید چون مار چنبر
دویدند جمعی پی داد خواهی — دریدند دیوانه را جامه دربر
کشیدند و بردندشان سوی قاضی — که این یک ستمدیده بود ، آن ستمگر
ز دیوانه و قصهٔ سر شکستن — بسی یاوه گفتند هریک بمحضر
بگفتا همان سنگ ، بر سر زنیدش — جز این نیست بد کار را مزد و کیفر
بخندید دیوانه زان دیورائی — که نفرین بر این قاضی و حکم و دفتر
کسی میزلد لاف بسیاد رائی — که دارد سری از سر من تهی تر
گر اینند با عقل و رایان گیتی — ز دیوانگانش چه امید دیگر
نشستند و تدبیر کردند باهم — که کوبند باسنگ ، دیوانه را سر

سعی و عمل

براهی در ،سلیمان دید موری — که با پای ملخ میکرد زوری
بزحمت،خویش را هرسو کشیدی — و زان بارگران ،هردم خمیدی
ز هر گردی،برون افتادی از راه — ز هر بادی،پریدی چون پرکاه
چنان درکارخود، یکرنگ ویکدل — که کارآگاه ،اندر کار مشکل
چنان بگرفته راه سعی در پیش — که فارغ گشته ازهر کس،جزاز خویش

نه‌اش پروای از پای اوفتادن — نه اش سودای کار از دست دادن

بندی گفت کای مسکین نادان — چرایی فارغ از ملک سلیمان

مرا در بارگاه عدل، خوانهاست — بهر خوان سعادت، میهمانهاست

بیا زین ره، بقصر پادشاهی — بخور در سفرهٔ ما، هرچه خواهی

به‌خار جهل پای خویش مخراش — برا د نیکبختان، آشنا باش

زما، هم عشرت آموز و هم آرام — چو ما، هم صبح خوشدل باش و هم شام

چرا باید چنین خونابه خوردن — تمام عمر خود را بار بردن

رهست اینجا و مردم رهگذارند — مبادا بر سرت پایی گذارند

مکش بیهوده این بار گران را — میازار از برای جسم جان را

بگفت از مور، کمتر گوی با مور — که موران را، قناعت خوشتر از سور

چو اندر لانهٔ خود پادشاهند — نوال پادشاهان را نخواهند

برو جائیکه جای چاره سازیست — که ما را از سلیمان، بی نیازیست

نیفتد با کسی ما را سروکار — که خود، هم توشه داریم و هم انبار

بجای گرم خود، هستیم ایمن — ز سرمای دی و تاراج بهمن

چو ما، خود خادم خویشیم و مخدوم — بحکم کس نمیگردیم محکوم

مرا امید راحتهاست زین رنج — من این پای ملخ ندهم بصد گنج

مرا یک دانهٔ پوسیده خوشتر — ز دیهیم و خراج هفت کشور

گرت همواره باید کامکاری — ز مور آموز رسم بردباری

سرو راهی که پایت را ببندند
مکن کاری که هشیاران بخندند

گهٔ تدبیر ، عاقل باش و بینا
ره امروز را مسپار فردا

بکوش اندر بهار زندهگانی
که شد پیرایهٔ پیری ، جوانی

حساب خود، نه کم گیر ونه افزون
منه پای از گلیم خویش بیرون

اگر زین شهد، کوتهداری انگشت
نکوبد هیچ دستی برسرت مشت

چهدر کار و چه در کار آزمودن
نباید جز بخود ،محتاج بودن

هرآن سوری که زیر پای زوریست
سلیما نیست، کاندر شکل موریست

سفر اشك

اشک طرف دیدهرا گردیدو رفت
اوفتاد آهسته و غلتید و رفت

برسپهر تیرهٔ هستی دمی
چون ستارهروشنی بخشیدو رفت

گرچهدریای وجودش جای بود
عاقبت یکقطره خوننو شیدو رفت

گشت اندر چشمه خون ناپدید
قیمت هرقطرهرا سنجیدو رفت

من چو ازجور فلك بگریستم
برمن و بر گریهام خندید و رفت

رنجشی مارا نبود اندر میان
کس نمید اند چرا رنجیدو رفت

تادل از اندوه ،گردآلود گشت
دامن پاکیزه را بر چیدرفت

موج و سیل و فتنه و آشوب خاست
بحر ،طوفانی شدو ترسیدو رفت

همچو شبنم ،درگلستان وجود
برگل رخساره ای تابید و رفت

مدتی در خانهٔ دل کرد جای
سخزن اسرارجان رادیدو رفت

رمز های زندگانی را نوشت / دفتر و طومار خود پیچید و رفت

شد چو از پیچ و خم ره، باخبر / مقصد تحقیق را پرسید و رفت

جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم / میوه ای از هر درختی چید و رفت

عقل دوراندیش، با دل هرچه گفت / گوش داد و جمله را بشنید و رفت

تلخی و شیرینی هستی چشید / از حوادث باخبر گردید و رفت

قاصد معشوق بود از کوی عشق / چهرهٔ عشاق را بوسید و رفت

اوفتاد اندر تنور از وی قضا / کاش میگفتند چند ارزید و رفت

سیه روی

بکنج مطبخ تاریک، تابه گفت به دیگ / که از ملال نمردی، چه خیره سر بودی

زدوده، پشت تو مانند قیر گشته سیاه / زعیب خویش، تو مسکین چه بیخبر بودی

همی به تیرگی خود فزودی از پستی / سیاه رو ز و سیه کار و بد گهر بودی

تمام عمر، درین کارگاه زحمت و رنج / نشسته بودی و بیمزد کارگر بودی

گهی زعجز، جفای شرار ببردی / گهی زجهل، گرفتار شور و شر بودی

دمی ز آتش و آبت، ستم رسید و بلا / دمی ندیم دم و دود و خشک و تر بودی

نه لحظه ای ز هجوم حوادث آسودی / نه هیچ باخبر از شب، نه از سحر بودی

ستیزه گر فلک، ای تیره بخت، با تو ستیز / نمینمود، تو خود گر ستیزه گر بودی

زمانه سوخت ترا پاک و هیچ دم نزدی / همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی

به پیش چون تو سیه روی بددلم که فکند / چه بودی، ار که مرا قدرت سفر بودی

ندید چشم تو رنگی دگر بجز سیهی / رواست گر که بگوئیم بی بصر بودی

درین بساط سیه، گر نمیگشودی رخت / چو ما، سفید و نکو رای و نامور بودی

جواب داد که ما هر دو درخور ستمیم — تو نیز همچو من، ای دوست، بی‌هنر بودی

جفای آتش و هیزم، نه بهر من تنهاست — تو نیز لایق خاکستر و شرر بودی

من و تو سالک یک مقصدیم در معنی — تو نیز رهرو این کهنه رهگذر بودی

اگر ز فکر تو میزاد، رای نیک‌تری — بفکر روزی از این روز نیکتر بودی

مگر بیاد نداری که دوش، وقت سحر — میان شعلهٔ جانسوز، تا کمر بودی

نمی نشستی اگر نزد مادر بن مطبخ — مبرهن است که در مطبخ دگر بودی

نظر به‌عجب، در آلوده‌گان نمیکردی — بدامن سیهٔ خود، گرت نظر بودی

من از سیاهی خود، بس ملول میگشتم — اگر تو تیره دل، از من سپیدتر بودی

شرط نیکنامی

نیکنامی نباشد، از رهٔ عجب — خنگ آز و هوس همی راندن

روز دعوی، چو طبل بانگ زدن — وقت کوشش، ز کار وا ماندن

خستگان را ز طعنه، جان خستن — دل خلق خدای رنجاندن

خود مسلمان شدن بثروت و جاه — دیگران را ز دیو ترساندن

با در افتاده‌گان، ستم کردن — زهر را جای شهد نوشاندن

اندر امید خوشهٔ هوسی — هر کجا خرمنی است، سوزاندن

گمرهان را رفیق ره بودن — سر ز فرمان عقل پیچاندن

عیب پنهان دیگران گفتن — عیب پیدای خویش پوشاندن

بهر یک مشت آرد، بر سر خلق — آسیا چون زمانه گرداندن

گویمت شرط نیکنامی چیست — زانکه این نکته بایدت خواندن

خاری از پای عاجزی کندن — گردی از دامنی بیفشاندن

مست و هشیار

محتسب، مستی به ره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ای دوست، این پیراهن است، افسار نیست

گفت: مستی، زان سبب افتان و خیزان میروی
گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست

گفت: میباید تو را تا خانهٔ قاضی برم
گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه‌شب بیدار نیست

گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم
گفت: والی از کجا در خانهٔ خمار نیست

گفت: تا داروغه را گوییم، در مسجد بخواب
گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست

گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست

گفت: از بهر غرامت، جامه‌ات بیرون کنم
گفت: پوسیدست، جز نقشی ز پود و تار نیست

گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
گفت: در سر عقل باید، بی‌کلاهی عار نیست

گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بیخود شدی
گفت: ای بیهوده‌گو، حرف کم و بسیار نیست

گفت: باید حد زند هشیار مردم، مست را
گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست

مناظره

شنیده‌اید میان دو قطره‌خون چه گذشت گهی مناظره، یک‌روز بر سر گذری
یکی بگفت به‌آن‌دیگری، توخون که‌ای من او فتاده‌ام اینجا، ز دست تاجوری
بگفت، من بچکیدم ز پای خار کنی ز رنج خار، که رفتش بپا چو نیشتری
جواب‌داد ز یک‌چشمه ایم هر دو، چه‌غم چکیده ایم اگر هر یک از تن دگری
هزار قطرهٔ خون در پیاله یکرنگند تفاوت رگ و شریان نمیکند اثری
زما دو قطرهٔ کوچک چه کار خواهد خاست بیا شویم یکی قطرهٔ بزرگتری
براه سعی و عمل، با هم اتفاق کنیم که‌ایمنند چنین رهروان زهرخطری
در او فتیم ز رودی میان دریایی گذر کنیم زسرچشمه‌ای بجوی و جری
بخنده گفت، میان من و تو فرق بسی است تویی زدست شهی، من ز پای کارگری
برای همرهی و اتحاد باچو منی خوش است اشک یتیمی وخون رنجبری
تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجود من از خمیدن پشتی و زحمت کمری
ترا به‌مطبخ شه، پخته شد همیشه طعام مرا به آتش آهی و آب چشم تری
تو از فروغ می ناب، سرخ رنگ شدی من از نکوهش خاری و سوزش جگری
مرا به ملک حقیقت، هزار کس بخرد چرا که در دل کان دلی شدم گهری
قضا و حادثه، نقش من از میان نبرد کدام قطرهٔ خون را، بود چنین هنری
در این علامت خونین، نهان دو صد دریاست ز ساحل همه، پیداست کشتی ظفری

زقید بندگی ، این بستگان شوند آزاد   اگر به شوق رهایی ، ز تندبال و پری
یتیم و پیره زن ، اینقدر خون دل نخورند   اگر به خانهٔ غارتگری فتد شرری
بحکم ناحق هر سفله ، خلق را نکشند   اگر ز قتل پدر ، پرسشی کند پسری
درخت جور وستم، هیچ برگ و بار نداشت   اگر که دست مجازات ، میزدش تبری
سپهر پیر ، نمیدوخت جامهٔ بیداد   اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری
اگر که بدمنشی را کشند بر سر دار   بجای او ننشیند بزور رازو بتری

مور و مار

با مور گفت مار ، سحرگه به مرغزار   کاز ضعف و بیخودی ، توچنین خردی و نزار
همچون تو ، ناتوان نشنیدم بهیچ جا   هر چند دیده‌ام چو تو جنبنده‌گان هزار
غافل چرا روی ، که کشندت چو غافلان   پشت از چه خم کنی ، که نهندت به پشت بار
سر بر فراز ، تا نزنندت بسر قفا   تن نیک دار ، تا ندهندت به تن فشار
از خود مرو ، ز دیدن هر دست زورمند   جان عزیز ، خیره بهر پا مکن نثار
کار بزرگ هستی خود را مگیر خرد   آگه چو زین شمارنه‌ای ، پند گوشدار
از سست کاری ، اینهمه سختی کشی و رنج   بی موجبی کسی نشد ، ایدوست ، چون تو خوار
آن را که پای ظلم نهد بر سرت بزن   چالاک باش همچو من ، اندر زمان کار
از خویشتن دفاع کن ، ار زانکه زنده‌ای   از من ، ببین چگونه کند هر کسی فرار
ننگ است با دو چشم به چه سرنگون شدن   مرگ است زنده‌گانی بی قدر و اعتبار
من جسم ، زورمند بسی سرد کرده ام   هرگز نداده ام به بد اندیش زینهار

سرگشته چون تو، بر سر هر ره نگشته‌ام — گاهی بسبزه خفته‌ام آسوده، گه بغار

از بهر نیم دانه، تو عمری تلف کنی — من صبح موش صید کنم، شام سوسمار

همواره در گذرگه خلقی، تو تیره روز — هر روز پایمالی و هر لحظه بی قرار

خندید مور و گفت: چنین است رسم و راه — از رنج و سعی خویش، مرا نیست هیچ عار

آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج — شاد آنکه چون منش، قدمی بود استوار

بیهش چه خوانیم، که ندیدست هیچکس — مانند مور، عاقبت اندیش و هوشیار

من، دانه‌ای به لانه کشم با هزار سعی — از پا در افتم به ره اندر، هزار بار

از کار سخت خود نکنم هیچ شکوه، زانک — ناکرده کار، می‌نتوان زیست کامگار

غافل تویی، که بد کنی و بی خبر روی — در رهگذار من نبود دام و گیر و دار

من، تن بخاک میکشم و بار میبرم — از مور، بیش ازین چه توان داشت انتظار

کوشم بزندگی و ننالم بگاه مرگ — زین زندگی و مرگ، که بود است شرمسار

جز سعی، نیست مورچگان را وظیفه‌ای — با فکر سیر و خفتن خوش، مور را چه کار

شادم که نیست نیروی آزار کردنم — در زحمت است، آنکه تو هستیش در جوار

جز بددلی و فکرت پست چه خصلتی است — از مردم زمانه، ترا کیست دوستدار

ایمن مشو زفتنه، چو خود فتنه میکنی — گر چیره‌ای تو، چیره‌تر است از تو روزگار

افسونگر زمانه، ترا هم کند فسون — صیاد چرخ پیر، ترا هم کند شکار

ای بی خبر، قبیلهٔ ما بس هنرورند — هرگز نبوده است هنرمند، خاکسار

سورم، کسی سر انکشد هیچگه به عمد ماری تو ، هر کجا ست بکو بند مغز مار
با بد ، بجز بدی نکند چرخ نیلگون از خار ، هیچ میوه نچید ند غیر خار
جز نام نیک و زشت ، نماند ز کارها جز نیکویی مکن ، که جهان نیست پایدار

نغمهٔ صبح

صبح آمد و مرغ صبحگاهی
زد نغمه ، یاد عهد دیرین

خفاش بـرفت با سیاهی
شد پر همای روز، زرین

درچشمه ، بشوق جست ماهی
شبنم بنشست بـر ریاحین

شد وقت رحیل و مرد راهی
بنهاد براسب خویشتن ، زین

هرمست که بود ، هوشیار است

کندند زباغ ، خاروخس را
گردید چمن ، زسردین رنگ

دزدید چو دیوشب ، نفس را
خوابید زخستگی ، شباهنگ

هنگام سحر ، درقفس را
بشکست و پرید صید دلتنگ

برسر نرسانده این هوس را
بر پاش رسید ناگهان سنگ

این عادت دور روزگاراست

آراست بساط آسمانـــی
ازجلوه گری ،خورجهانتاب

بگریخت ستارهٔ یمانـــی
ازباغ و چمن ، پریدمهتاب

رخشنده چو آب زندگانی
جوشید زسنگ ، چشمهٔ آب

وان مست شراب ارغوانی
مخمور فتاد وماند درخواب

مستی شد و نوبت خمار است

ای مرغک رام گشته در دام | برخیز که دام را گسستند
پر میزن و در سپهر بخرام | کز پر شکن تو، پر شکستند
بس چون تو، پرندگان گمنام | جستند ره خلاص و جستند
با کوشش وسعی خود، سرانجام | درگوشهٔ عافیت نشستند

کوشنده همیشه رستگار است

همسایهٔ باغ و بوستان باش | تا چند کناره میگزینی
چون چهرهٔ صبح، شادمان باش | تا چند ملول مینشینی
همصحبت مرغ صبح خوانباش | تاچند نژندی و حزینی
چالاك و دلیر و کاردان باش | در وقت حصاد و خوشه چینی

آسایش کارگر زکاراست

آنگونه بپر، که پر نریزی | دردامن روزگار، سنگ است
بسیار مکن بلند خیزی | کافتادن نیکنام، ننگ است
گر صلح کنی و گر ستیزی | این نقش ونگار، ریو و رنگ است
گر سر بنهی و گر گریزی | شاهین سپهر، تیز چنگ است

صیاد زمانه، جانشکاراست

بر شاخهٔ سرخ گل، مکن جای | کان حاصل رنج باغبان است
منقار زبرگ گل، میارای | گل، زیور چهر بوستان است
در نارون، آشیانه منمای | برگش مشکن، که سایبان است
از بامك پست، دانه مربای | کان دانه برای ماکیان است

اوطایر بستهٔ درحصاراست

از میوهٔ باغ، چشم بربند　　خوش نیست درخت میوه بی‌بار
با روزی خویش، باش خرسند　　راهی که نه راه تست، مسپار
آنجا که پر است و حلقه و بند　　دام ستم است، پای مگذار
فرض است نیاز مرد، را پند　　واگاه نمودنش زاسرار

یغماگر و دزد، بی‌شمار است

آذوقهٔ خویش، کن فراهم　　زان میوه که خشک کرده دهقان
گه دانه بود زیاد و گه کم　　همواره فلک نگشته یکسان
بی گل، نشد آشیانه محکم　　بی پایه، بجا نماند بنیان
اندوز نکرده‌ای و ترسم　　ویرانه شود زبرف و باران

جاوید نه موسم بهار است

در لانهٔ دیگران منه گام　　خاشاک ببر، بساز لانه
بی‌رنج، کسی نیافت آرام　　بی سعی، نخورد مرغ دانه
زشت است زخلق خواستن وام　　تا هست ذخیره‌ای بخانه
از دست مده، بفکرت خام　　امنیت ملک آشیانه

این پایهٔ خرد، استوار است

خوش صبحدمی، اگر توانی　　بر دامن مرغزار بنشین
چون دوره دور، دیر مانی　　بال و پر تو، کنند خونین
گر رسم دورهٔ فرادانی　　چون فتنه رسد، تو رخت برچین
این نکته، چو درس زندگانی　　آویزهٔ گوش کن، که پروین

در دوستی تو پایدار است

نکته‌ای چند

هر که با پاکدلان، صبح و مسائی دارد دلش از پرتو اسرار، صفائی دارد
زهد با نیت پاک است، نه با جامهٔ پاک ای بس آلوده، که پاکیزه ردائی دارد
شمع خندید بهر بزم، از آن معنی سوخت خنده، بیچاره ندانست که جائی دارد
سوی بتخانه مرو، پند برهمن مشنو بت پرستی مکن، این ملک خدائی دارد
هیزم سوخته، شمع ره و منزل نشود باید افروخت چراغی، که ضیائی دارد
گرگ، نزدیک چراگاه و شبان رفته بخواب بره، دور از رمه و عزم چرائی دارد
مور، هرگز بدر قصر سلیمان نرود تا که در لانهٔ خود، برگ و نوائی دارد
گهر وقت، بدین خیره گی از دست مده آخر این درگرانمایه بهائی دارد
فرخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود وقت رستن، هوس نشو و نمائی دارد
صرف باطل نکند عمر گرامی، پروین آنکه چون پیر خرد، راهنمائی دارد

نکوهش بیجا

سیر، یک روز طعنه زد به پیاز که تو مسکین، چقدر بد بوئی
گفت، از عیب خویش بی‌خبری زان ره از خلق، عیب میجوئی
گفتن از زشتروئی دگران نشود باعث نکوروئی

تو گمان میکنی که شاخ گلی — بصف سرو و لاله میروئی
یا که همبوی مشک تاتاری — یا ز ازهار باغ مینوئی
خویشتن، بی سبب بزرگ مکن — تو هم از ساکنان این کوئی
ره ما، گر کج است و ناهموار — تو خود، این ره چگونه میپوئی
درخود، آن به که نیکتر نگری — اول، آن به که عیب خود گوئی
ما زبونیم و شوخ جامه و پست — تو چرا شوخ تن نمیشوئی

نیکوهش بی خبران

همای دید سوی ماکیان بقلعه و گفت — که این گروه، چه بی همت و تن آسانند
زبون مرغ شکاری و صید روباهند — رهین منت گندم فروش و دهقانند
چو طائران دگر، جمله راپر و بال است — چرا برای رهائی، پری نیفشانند
همی فتاده و مفتون دانه و آبند — همی نشسته و بر خوان ظلم مهمانند
جز این فضا به فضای دگر نمی گردند — جز این بساط، بساط دگر نمیدانند
شدند جمع، تمامی بگرد مشتی دان — عجب گرسنه و درمانده و پریشانند
نه عاقلند، از آن دستگیر ایامند — نه زیرکند، از آن پای بند زندانند
زمانه، گردنشان را چنین نپیچاند — بجد و جهد، گر این حلقه را بپیچانند
هنوز بی خبرند از اساس نشو و نما — هنوز شیفتهٔ این بنا و بنیانند
بگفت، این همه دانستی و ندانستی — که این قبیله گرفتار دام انسانند
شکستگی و درافتادگی طبیعت ماست — ز بستن ره ما، خلق در نمی مانند

سوی بسیط زمین، گر تو را فتد گذری — درین شرار ترا هم چو ما بسوزانند

ترازوی فلک، ای دوست، راستی نکند — گه موازنه، یاقوت و سنگ یکسانند

درین حصار، ز درماندگان چه کار آید — که زیرکان، همه در کار خویش حیرانند

چه حیله ها که درین دامهای تزویرند — چه رنگها که درین نقشهای الوانند

نهفته، سودگر دهر هرچه داشت فروخت — خبر نداد، گرانند یا که ارزانند

در آن زمان که نهادند پایهٔ هستی — قرار شد که زبردست را نرنجانند

نداشتیم پر شوق، تا سبک بپریم — گمان مبر که درافتادگان، گرانجانند

درین صحیفه، چنان رمزها نوشت قضا — که هرچه بیش بدانند، باز نادانند

بکاخ دهر، که گه شیون است و گه شادی — بمیل گر ننشینی، بجبر بنشانند

ترا براوج بلندی، مرا سوی پستی — مباشران قضا، میزنند و میرانند

حدیث خویش چه گوئیم، چون نمیپرسند — حساب خود چه نویسیم، چون نمیخوانند

چه آشیان شما و چه بام کوته ما — همین بس است که یکروز هر دو ویرانند

تفاوتی نبود، در اصول نقص و کمال — کمالها همه انجام کار، نقصانند

بتیره روز مزن طعنه، کاندرین تقویم — نوشته شد که چنین روزها فراوانند

از آن کسیکه بگرداند چهره، شاهد بخت — عجب مدار، اگر خلق رو بگردانند

درین سفینه، کسانی که ناخدا شده اند — تمام عمر، گرفتار موج و طوفانند

ره وجود، بجز سنگلاخ عبرت نیست — فتادگان، خجل و رفتگان پشیمانند

نکوهش نکوهیده

جعل پیر گفت با انگشت که سر و روی ما سیاه مکن

گفت، در خویش هم دمی بنگر همه را سوی ما نگاه مکن

این سیاهی، سیاهی تن تست جاه مفروش و اشتباه مکن

با تو، رنگ تو هست تا هستی زین مکان، خیره عزم راه مکن

سیه، ای بی‌خبر، سپید نشد وقت شیرین خود، تباه مکن

نوروز

سپیده دم، نسیمی روح پرور وزید و کرد گیتی را معنبر

تو پنداری، ز فروردین و خرداد بباغ و راغ، بد پیغام آور

به رخسار و بتن مشاطه کردار عروسان چمن را بست زیور

گرفت از پای، بند سرو شمشاد سترد از چهره، گرد بید و عرعر

ز گوهر ریزی ابر بهاری بسیط خاک شد پر لولوی تر

مبارکباد گویان، در فگندند درختان را بتارک، سبز چادر

نماند اندر چمن یک شاخ، کانرا نپوشاندند رنگین حله در بر

ز بس بشگفت گوناگون شگوفه هوا گردید مشکین و معطر

بسی شد، برفراز شاخساران زمرد، همسر یاقوت احمر

بتن پوشید گل استبرق سرخ به سر بنهاد نرگس افسر زر

بهاری لعبتان آراسته چهر بکردار پری رویان کشمر

چمن، باسوسن وریحان منقش زمین، چون صحف انگلیون مصور

در اوج آسمان، خورشید رخشان گهی پیدا و دیگر گه مضمر

فلک، از پست رائیها مبرا جهان، ز آلوده کاریها مطهر

نهال آرزو

شاعر درجوزای ۱۳۰۳، از مدرسهٔ اناثیهٔ امریکایی تهران فارغ التحصیل شد
قطعهٔ ذیل را برای جشن فارغ التحصیلی خود سروده است.

ای نهال آرزو، خوش زی که بار آورده ای
غنچه بی باد صبا، گل بی بهار آورده ای

باغبانان تورا، امسال سال خرمی است
زین همایون میوه، کز هر شاخسار آورده ای

شاخ وبرگت نیکنامی، بیخ وبارت سعی وعلم
این هنرها، جمله از آموزگار آورده ای

خرم آنکو وقت حاصل ارمغانی ازتوبرد
برگ دولت، زادهستی، توش کار آورده ای

* * *

غنچه ای زین شاخه، مارا زیب دست ودامن است
همتی ای خواهران، تافرصت کوشیدن است

پستی نسوان ایران، جمله ازبی دانشی است
مرد یا زن، برتری و رتبت ازدانستن است

زین چراغ معرفت کامروز اندردست ماست
شاهراه سعی و اقلیم سعادت، روشن است

* * *

به که هر دختر بداند قدر علم‌آموختن
تا نگوید کس، پسرهشیارودخترکودن است

زن زتحصیل هنرشد شهره در هرکشوری
برنکرد از ما کسی ز ین خواب بیدردی سری

ازچه‌نسوان ازحقوق‌خویشتن بی‌بهره‌اند
نام‌این قوم ازچه ، دور افتاده ازهردفتری

دامن مادر، نخست آموزگار کودک است
طفل دانشور، کجا پرورده نادان مادری

باچنین‌درماندگی،ازماه و پروین‌بگذریم
گر که‌مارا باشدازفضل‌و ادب بال‌و پری

نیکی دل

ای‌دل ، اول‌قدم نیک‌دلان — با بد و نیک جهان، ساختن است
صفت پیشروان رهٔ عقل — آز را پشت سر انداختن است
ای که باچرخ همی بازی نرد — بردن اینجا ، همه را باختن‌است
اهرمن‌رابهوس ،دست مبوس — کاندر اندیشهٔ تیغ آختن است
عجب‌ازگمشدگان نیست، عجب — دیو را دیدن و نشناختن است
تو زبون تن خاکی وچوباد — توسن عمرتو، درتاختن است
دل ویرانه عمارت‌کردن — خوشتراز‌کاخ برافراختن است

یاد یاران

ای جسم سیاه مومیائی | کو آنهمه عجب و خود نمائی
با حال سکوت و بهت، چونی | در عالم انزوا چرائی
آژنگ ز رخ نمیکنی دور | ز ابروی، گره نمیگشائی
معلوم نشد به فکر و پرسش | این راز که شاه یا گدائی
گر کمره و آزمند بودی | امروز چه شد که پارسائی
با ما و نه درمیان مائی

وقتی زغرور و شوق و شادی | پا بر سر چرخ می نهادی
بودی چو پرنده‌گان، سبکروح | درگلشن و کوهسار و وادی
آن روز، چه‌رسم و راه بودت | امروز، نه سفله‌ای، نه رادی
پیکان قضا بسر خلیدت | چون شد که زپا نیوفتادی
صد قرن گذشته و تو تنها | درگوشهٔ دخمه ایستادی
گوئی که زسنگ خاره زادی

کردی ز کدام جام می نوش | کاین گونه شدی نژند و مدهوش
بر رهگذر که، دوختی چشم | ایام، ترا چه گفت درگوش
بند تو، که برگشود از پای | بار تو، که برگرفت از دوش
در عالم نیستی، چه دیدی | کاینسان متحیری وخاموش
دست چه کسی، بدست بودت | از بهر که، باز کردی آغوش
دیری است که گشته‌ای فراموش

شاید که سمند مهر راندی ‌‌‌ ‌ ‌ ‌ نانی بگرسنه‌ای رساندی
آفت زدهٔ حوادثی را ‌ ‌ ‌ ‌ از ورطهٔ عجز وارهاندی
از دامن غرقه‌ای گرفتی ‌ ‌ ‌ ‌ تا دامن ساحلش کشاندی
هر قصه که گفتنی است، گفتی ‌ ‌ ‌ ‌ هرنامه که خواندنیست، خواندی
پهلوی شکستگان نشستی ‌ ‌ ‌ ‌ از پای فتاده را نشاندی
فرجام، چرا زکار ماندی

گوئی بتو داده اند سوگند ‌ ‌ ‌ ‌ کاین راز، نهان کنی به لبخند
این دست که گشته است پرچین ‌ ‌ ‌ ‌ بودست چو شاخه‌ای برومند
کردست هزار مشکل آسان ‌ ‌ ‌ ‌ بشتست هزار عهد و پیوند
بنموده به گمرهی، ره راست ‌ ‌ ‌ ‌ بگشوده زپای بنده ای، بند
شاید که به بزمگاه فرعون ‌ ‌ ‌ ‌ بگرفته و داده ساغری چند
کو دولت آن جهان خداوند

زان دم که تو خفته‌ای درین غار ‌ ‌ ‌ ‌ گردنده سپهر، گشته بسیار
بس پاک دلان و نیک کاران ‌ ‌ ‌ ‌ آلوده شدند و زشت کردار
بس جنگ، به آشتی بدل شد ‌ ‌ ‌ ‌ بس صلح وصفا که گشت پیکار
بس زنگ که پاک شد به صیقل ‌ ‌ ‌ ‌ بس آینه را گرفت زنگار
بس باز و تذرو را تبه کرد ‌ ‌ ‌ ‌ شاهین عدم، بچنگ و منقار
ای یار، سخن بگوی با یار

ای مرده و کرده زندگانی ‌ ‌ ‌ ‌ ای زندهٔ مرده، هیچ دانی
بس پادشهان و سرفرازان ‌ ‌ ‌ ‌ بردند بخاک، حکمرانی

بس رمـــز ز دفتر سلیمان　　خواندند به دیو ، رایگانی
بگذشت چـه قرنها ، چه‌ایام　　گه با غم وگه بشادمانی
بس کاخ بلند پایه ، شد پست　　امــا تــو بجای ، همچنانی
برقلعهٔ مرگ ، مرزبانی

شـداد نمانـد در شمـاری　　بـا کار قضا نکرد کاری
نمرود و بلند برج بابل　　شد خاك و برفت با غباری
مانـا که ترا دلی پریشان　　در سینه تپیده روزگاری
در راه تو ، اوفتاده سنگی　　درپای تو ، درشکسته خاری
دزدیـــده ، بچهرهٔ سیاهت　　غـلتیده سرشـك انتظاری
در رهگذر عزیز یاری

شاید که ترا بروی زانو　　جا داشته کودکی سخنگو
روزیـش کشیده‌ای بدامن　　گاهیش نشانده‌ای به پهلو
گه گریه وگاه خنده کرده　　بوسیده گهت سروگهی رو
یکبار ، نهاده دل به بازی　　یك لحظه ، ترا گرفته بازو
گامی زده بـا تـو کودکانه　　پرسیده زشهر و برج و بارو
درپای تو ، هیچ مانده نیرو

گرد از رخ جان پاک رفتی و ین نکته زخا فلان نهفتی
انــدر ز گـذ شـتگان شنیدی حرفی زگـذ شتــه ها نگـفتی
از فتـنه وگیر و دار، طاقی با عبرت و بیم و بهت ، جفتی
داد وستد زمانـه چون بود ای دوست،چه‌دادی و گرفتی
اینجا اثـری ز رفتگان نیست چون شد که‌تو ماندی ونرفتی

چشم تو نگاه کرد و خفتی

مقطعات

ای گل، تو ز جمعیت گلزار، چه دیدی　　جز سرزنش و بدسری خار، چه دیدی
ای لعل دل‌افروز، تو با اینهمه پرتو　　جز مشتری سفله، ببازار چه دیدی
رفتی به‌چمن، لیک قفس گشت نصیبت　　غیر از قفس، ای مرغ گرفتار، چه دیدی

* * *

ما نیز در دیار حقیقت، توانگریم　　کالای ما چو وقت رسد، کارهای ماست
ما روی خود ز راه سعادت نتافتیم　　پیران ره، بما بنمودند راه راست

* * *

از غبار فکر باطل، پاک باید داشت دل　　تا بداند دیو، کاین آئینه جای گرد نیست
مرد پندارند پروین را، چه برخی ز اهل فضل　　این معما گفته نیکوتر، که پروین مرد نیست

گر شمع را زشعله رهائی است آرزو　　آتش چرا به خرمن پروانه میزند
سرمست، ای کبوترک ساده دل، مپر　　در تیه آز، راه تو را دانه میزند
* * *
بی رنج، زین پیاله کسی می‌نمیخورد　　بی دود زین، آنور بکس نان نمیدهند
تیمار کار خویش توخود خور، که دیگران　　هرگز برای جرم تو، تاوان نمیدهند
* * *
خیال آشنایی بر دلم نگذشته بود اول　　نمیدانم چه دستی طرح کرد این آشنایی را
* * *
بکوش ودانشی آموز و پرتوی بفگن　　که فرصتی که ترا داده‌اند، بی بدل است
* * *
دل پاکیزه، بکردار بد آلوده مکن　　تیره‌گی خواستن، ازنور گریزان شدن است
* * *
طائری کز آشیان، پرواز بهر آز کرد　　کیفرش، فرجام بال و پر بخون آلودن است
* * *
با قضا، چیره زبان نتوان بود　　که بدو زند، گرت صد دهن است
* * *
دور جهان، خونی و خونخوار هاست　　محکمهٔ نیک و بد کارهاست
* * *
خیال کژ، به کار کژ، گواهی است　　سیاهی هر کجا باشد، سیاهی است
* * *

به ازپرهیز کاری ، زیور ی نیست   چو اشك درد مندان ، گوهری نیست

* * *

مهوش آئینهٔ کس را بــه زنگار   دل آ ئینه است ،از زنگش نگهدار

* * *

سزای رنجبر گلشن امید ، بس است   بــد امن چمــنی، گلبنی نشانیدن

* * *

برهنمایی چشم ، این رهٔ خطا رفتم

گناه دیدهٔ من بود،این خطا کاری

مرثیه (۱)

پدرآن تیشه که برخاک تو زد دست اجل　تیشه‌ای بود که‌شد باعث ویرانی‌من
یوسفت نام نهادند و به گرگت دادند　مرگ،گرگ‌تو شد ای‌یوسف کنعانی‌من
مه‌گردون ادب بودی و درخاک شدی　خاک، زندان‌تو گشت‌ای‌مه‌زندانی‌من
از ندانستن من ، دزد قضا آگه بود　چو‌تو را برد بخندید به نادانی من
آن‌که درزیر زمین داد سروسامانت　کاش میخورد غم بی‌سروسامانی من
بسر خاک تو رفتم خط پا کش خواندم　آه ازاین خط که نوشتندبه پیشانی‌من

رفتی و روز مرا تیره تر از شب کردی — بی تو در ظلمتم ای دیدهٔ نورانی من

بی تو اشک و غم و حسرت همه مهمان منند — قدمی رنجه کن از مهر به مهمانی من

صفحهٔ روی ز انظار نهان میدارم — تا نخوانند بر این صفحه پریشانی من

دهر، بسیار چو من سر بگریبان دیده است — چه تفاوت کندش سر به گریبانی من

عضو جمعیت حق گشتی و دیگر نخوری — غم تنهایی و مهجوری و حیرانی من

گل و ریحان کدامین چمنت بنمودند — که شکستی قفس ای مرغ گلستانی من

من که قدر گهر پاک تو میدانستم — ز چه مفقود شدی ای گهر کانی من

من که آب تو ز سرچشمهٔ دل میدادم — آب و رنگت چه شد ای لالهٔ نعمانی من

من یکی مرغ غزلخوان تو بودم چه فتاد — که دگر گوش نداری به نواخوانی من

گنج خود خواندیم و رفتی و بگذاشتیم — ای عجب بعد تو با کیست نگهبانی من

شاعر این مرثیه را به مناسبت مرگ پدرش یوسف اعتصامی سروده است.

قطعه[۱]

اینکه خاک سیهش بالین است | اختر چرخ ادب پرو ین است
گرچه جز تلخی از ایام ندید | هرچه خواهی سخنش شیرین است
صاحب آنهمه گفتار امروز | سائل فاتحه و یاسین است
دوستان به که زوی بیاد کنند | دل بی دوست، دلی غمگین است
خاک در دیده بسی جان فرساست | سنگ بر سینه بسی سنگین است
بیند این بستر و عبرت گیرد | هر که را چشم حقیقت بین است
هر که باشی و زهرجا برسی | آخرین منزل هستی این است
آدمی هر چه توانگر باشد | چون بدین نقطه رسد مسکین است
اندر آنجا، که قضا حمله کند | چاره تسلیم و ادب تمکین است
زادن و کشتن و پنهان کردن | دهررا رسم و رهٔ دیرین است
خرم آن کس که درین محنت گاه | خاطری را سبب تسکین است

---

[۱]شاعراین قطعه رابرای سنگ مزار خود سروده است.

فهرست

عنوان	صفحه
ـ ازیک غزل	۱۳
ـ اشک یتیم	۱۴
ـ امروز وفردا	۱۵
ـ امید و نومیدی	۱۶
ـ اندوه فقر	۱۸
ـ ای رنجبر	۱۹
ـ بی‌آرزو	۲۰
ـ بی پدر	۲۱
ـ پایمال آز	۲۲
ـ تاراج روزگار	۲۴
ـ تواناو ناتوان	۲۵
ـ تیرو کمان	۲۶
ـ حقیقت و مجاز	۲۸
ـ خاطر خشنود	۲۸
ـ خوان کرم	۳۰
ـ خون دل	۳۲
ـ درخت بی‌بر	۳۳
ـ دریای نور	۳۴

صفحه	عنوان

عنوان	صفحه

نشر کردهٔ انجمن نویسنده گان
جمهوری افغانستان
۱۶۷

نمبر مسلسل
۲۸۵